دنیای کتاب

==========

عنوان کتاب : سه تار

نویسنده : جلال آل احمد

تاریخ نشر : دی ماه ۸۲

سه تار

یک سه تار نو و بی روپوش در دست داشت و یخه باز و بی هوا راه می امد.
از پله های مسجد شاه به عجله پایین امد و از میـان بـساط خـرده ریـز فـروش هاطس
و از لای مردمی که در میان بساط گسترده ی انان ، دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی دانستند ، می گشتند ، داشت به زحمت رد می شد.
سه تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر ، سیم های ان را می پایید که
که به دگمه ی لباس کسی یا به گوشه ی بار حمالی گیر نکند و پاره نشود.
عاقبت امروز توانسته بود به ارزوی خود برسد.دیگر احتیاج وقتی به مجلسی می خواهد برود ، از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منت شان را هم بکشد.
موهایش اشفته بود و روی پیشانی اش می ریخت و جلوی چشم راستش را می گرفت .گونه هایش گود افتاده و قیافه اش زرد بود.ولی سر پا بند نبود و از وجد و شعف می دوید.اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت ، وقتی سر وجد می امد ، می خواند و تار می زد و خوشبختی های نهفته و شادمانی های درونی خود را در همه نفوذ می داد.ولی حالا میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در ان اطراف می لولیدند ، جز اینکه بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می توانست بکند؟از خوشحالی می دوید و به سه تاری فکر می کرد که اکنون مال خودش بود.
فکر می کرد که دیگر وقتی سرحال امد و زخمه را با قدرت و بی اختیار سیم های تار آشنا خواهد کرد ، ته دلش از این واهمه خواهد داشت که

مبادا سیم ها پاره شود و صاحب تار ، روز روشن او را از شب تار هم
تارتر کند .از این فکر راحت شده بود.فکر می کرد که از این پس چنان
هنرنمایی خواهد کرد و چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری
از ان برخواهد اورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی اختیار به گریه بیافتد .
حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیافتد ، خوب نواخته.
تا به حال نتوانسته بود ان طور که خودش میخواهدبنوازد.همه اش برای مردم
تار زده بود ؛ برای مردمی که شاد مانی های گم شده وگریخته ی خود را در
صدای
تار او ودرته اواز حزین او میجستند .
اینهمه شبها که در مجالس عیش وسرور اواز خوانده بودوساز زده بود، در
مجالس عیش
وسروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت کننده و ساختگی میاورد در این
همه شبها
نتوانسته بود ازصدای خودش به گریه بیفتد .
نتوانسته بودچنان ساز بزند که خودش را به گریه بیاندازد.یامجالس مناسب
نبودو
مردمی که به او پول میدادند و دعوتش میکردند ، نمیخواستند اشک های او
را تحویل
بگیرند ، ویاخود او از ترس این که مبادا سیمها پاره شود زخمه را خیلی ملایم
تر و
اهسته تراز انچه که می توانست بالاو پایین می برد.این را هم حتم داشت ،
حتم داشت که تا به حال ، خیلی ملایم تر وخیلی با احتیاط تر ازان چه که می
توانسته
تار زده واواز خوانده .

می خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد .می خواست که دیگراحتیاط نکند. حالا که توانسته بود با این پول هایبه قول خودش «بی برکت»سازی بخرد، حالا به ارزوی خودرسیده بود.حالا ساز مال خودش بود .حالا میتوانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد .

سه سال بود که اواز خوانی میکرد .مدرسه را به خاطر همین ول کرده بود . همیشه ته کلاس نشسته بود وبرای خودش زمزمه میکرد .دیگران اهمیتی نمیدادند وملتفت نمیشدند؛ولی معلم حساب شان خیلی سخت گیر بود .واز زمزمه ی او چنان بدش می امد که عصبانی می شد و ارکلاس قهر میکرد. سه چهار بار التزام داده بود که سرکلاس زمزمه نکند ؛ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال اخر دیگر کسی زمزمه ی او را از ته کلاس نمی شنید .ان قدر خسته بود و ان قدر شبها بیداری کشیده بود که یا تا ظهردر رخت خواب می ماند ؛ و یا سر کلاس می خوابید .ولی این داستان نیز چندان طول نکشید وبه زودی مدرسه را ول کرد .

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود .هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود وهر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعد ها کم کم به کار خود ترتیبی داده بود وهفته ای سه شب بیش تر دعوت اشخاص را نمی پذیرفت .کم کم برای خودش سرشناس هم شده بود و دیگر احتیاج نداشت که به این دسته ی موزیکال یا آن دسته ی دیگر مراجعه کند .

مردم او را شناخته بودند ودم درخانه ی محقرشان به مادرش می سپردند وحتم داشتند که خواهد آمد وبه این طریق ، شب خوشی را خواهند گذراند . با وجود این ، هنوز کار کشنده ای بود .مادرش حس می کرد که روز به روز بیشتر تکیده می شود.خود او به این مسئاله توجهی نداشت .فقط در فکر ایـن بود

که تاری داشته باشد .وبتواند با تاری که مال خودش باشد ،آن طوری که دلش می خواهد تار بزند .این هم به آسانی ممکن نبود.فقط در این اواخر ،با شباش هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود ،توانسته بود چیزی کنار بگذارد ویک سه تار نو بخرد.واکنون که صاحب تار شده بود نمی دانست دیگر چه آرزویی دارد.لابد می شدآرزوهای بیش تری هم داشت.هنوز به این مسئاله فکر نکرده بود.وحالا فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساندو سه تار خود رادرست رسیدگی کند و توی کوکش برود .حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی ، وقتی تار زیر دستش بود ،و با آهنگ آن آوازی را می خواند ، چنان در بی خبری فرو می رفت وچنان آسوده می شد که هرگز دلش نمی خوا ست تار را زمین بگذارد .ولی مگرممکن بود ؟ خانه ی دیگران بود وعیش وسرور دیگران و او فقط می بایست مجلس دیگران را گرم کند. در همه ی این بی خبری ها ،هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند نتوانسته بود دل خودش راگرم کند .

درشب های دراز زمستان ، وقتی از این گونه مجالس ، خسته و هلاک بر می گشت

و راه خانه ی خود را در تاریکی ها می جست ، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده وجان گرفته حس می کرد که می پنداشت شاید بی وجود آن ، نتواند

خود را تا به خانه هم برساند .چندین بار دراین گونه مواقع وحشت کرده بود

و به دنبال این گمگشته ی خود ، چه بسا شب ها که تا صبح در گوشه ی میخانه ها
به روز آورده بود.
خیلی ضعیف بود .در نظر اول خیلی بیش تربه یک آدم تریاکی می ماند .
ولی شوری که امروز دراو بود وگرمایی که ازیک ساعت پیش تا کنون –از وقتی که صاحب سه تار شده بود–در خود حس می کرد، گونه هایش را گل انداخته بود وپیشانیش را داغ می کرد.
با این افکار خود ، دم درمسجد شاه رسیده بود وروی سنگ آستان ی آن پا گذاشته بود که پسرک عطر فروشی که روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می پایید ، وبه انتظار مشتری ، تسبیح میگرداند ، از پشت بساط خود پایین جست ومچ دست اورا گرفت .
–لا مذهب!با این آلت کفر توی مسجد ؟!توی خانه ی خدا؟!
رشته ی افکار او گسیخته شد .گرمایی که به دل او راه می یافت محو شد .اول کمی گیج شد و بعد کم کم دریافت که پسرک چه می گوید .
هنوز کسی ملتفت نشده بود .رفت وآمدها زیاد نبود.همه سرگرم بساط خرده ریز فروشها بودند .او چیزی نگفت.کوشش کرد تا مچ خود را رها کند وبه راه خود ادامه بد هد، ولی پسرک عطر فروش ول کن نبود.
مچ دست او را گرفته بود وپشت سر هم لعنت می فرستادودادوبی داد می کرد:
–مرتیکه ی بی دین،از خدا خجالت نمی کشی؟!آخه شرمی ... حیایی.
او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود ، ولی پسرک به این آسانی راضی نبود و گویی می خواست تلافی کسادی خود را سر او در بیاورد.کم کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند

و دور آنها جمع میشدند؛ ولی هنوز کسی نمی دانست چهخبر است .هنوز کسی دخالت نمی کرد .او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به زودی وقایعی رخ خواهد داد .اما سرمایی که دل او را می گرفت دوباره بر طرف شد.گرمایی در دل خود ، وبعد هم در مغز خود ، حسکرد .برافروخته شد.عنان خود را از دست داد وبا دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت .نفس پسرک برید و لعنت هاو فحش های خود را خورد.یک دم سرش گیج رفت .مچ دست او را فراموش کرده بود وصورت خود را با دو دست می مالید.

ولی یک مرتبه ملتفت شده واز جا پرید .او با سه تارش داشت وارد مسجد می شد که پسرک دامن کتش را چسبید ومچ دستش رادوباره گرفت.

دعوا در گرفته بود .خیلی ها دخالت کردند.پسرک هنوز فریاد میکرد، فحش می داد و به بی دینها لعنت می فرستاد و از اهانتی که به آستانه ی در خانه ی خدا وارد آمده بود ، جوش می خورد ومسلمانان را به کمک می خواست.

هیچ کس نفهمید چه طور شد.خود او هم ملتفت نشد .فقط وقتی که سه تار او باکاسه ی چوبی اش به زمین خورد وبا یک صدای کوتاه وطنین دار شکست وسه پاره شد وسیم هایش ، در هم پیچیده ولو له شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد وبه جمعیت نگریست ؛ پسرک عطر فروش که حتم داشت وظیفه ی دینی خودرا خوب انجام داده است ، آسوده خاطرشد .از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سرو صورت خود را مرتب کرد وتسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار او ، هم چون سیم های سه تارش درهم پیچیده و لوله شده

در ته سرمایی که باز به دلش راه می یافت و کم کم به مغزش نیز سرایت می کرد ، یخ زده بود ودر گوشه ای کز کرده افتاده بود .و پیاله امیدش همچون کاسه ای
این ساز نو یافته سه پاره شده بود و پاره های آن انگار قلب او را چاک می زد

****

بخش ۲

بچه مردم

خوب من چه می توانستم بکنم ؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد.بچه که
مال خودش نبود . مال شوهر قبلی ام بود ، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود
بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود ، چه می کرد؟ خوب من هم می بایست
زندگی می کردم.اگر این شوهرم هم طلاقم می داد ، چه میکردم؟ناچار بودم بچه را
یک جوری سر به نیست کنم . یک زن چشم و گوش بسته ،مثل من ، غیر از این چیز
دیگری به فکرش نمی رسید.نه جایی را بلد بودم ، نه راه و چاره ای می دانستم .
می دانستم می شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشت یا به خراب شده دیگری سپرد.

ولی از کجا که بچه مرا قبول می کردند؟از کجا می توانستم حتم داشته باشم که
معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه ام نگذارند ؟ از کجا؟
نمی خواستم به این صورت ها تمام شود . همان روز عصر هم وقتی همسایه ها
تعریف کردم ،... نمی دانم کدام یکی شان گفت :
«خوب ، زن ، می خواستی بچه ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام و...»
نمی دانم دیگرکجاها را گفت . ولی همان وقت مادرم به او گفت که :
«خیال می کنی راش می دادن؟ ها!»
من با وجود این که خودم هم به فکر این کار افتاده بودم ، اما آن زن همسایه مان
وقتی این را گفت ، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم:
«خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟»
و بعد به مادرم گفتم:
« کاشکی این کارو کرده بودم.»
ولی من که سررشته نداشتم . من که اطمینان نداشتم راهم بدهند.
آن وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی
دلم ریخت . همه شیرین زبانی های بچه ام یادم آمد . دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.
وجلوی همه در و همسایه ها زار زار گریه کردم . اما چه قدر بد بود ! خودم شنیدم

یکی شان زیر لب گفت :«گریه هم می کنه!خجالت نمی کشه...»

باز هم مادرم به دادم رسید.خیلی دلداری ام داد.خوب راست هم می گفت، من که

اول جوانی ام است، چرا برای یک بچه این قدر غصه بخورم؟آن هم وقتی شوهرم

مرا با بچه قبول نمی کند.حال خیلی وقت دارم که می بنشینم و سه تا و چهارتا

بزایم . درست است که بچه اولم بود و نمی باید این کار را می کردم...ولی خوب،

حال که کار از کار گذشته است.حالا که دیگر فکر کردن ندارد.من خوودم که آزار

نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم.شوهرم بود که اصرار می کرد.راست هم

می گفت.نمی خواست پس افتاده یک نره خر دیگر را سر سفره اش ببیند. خود من هم

وقتی کلاهم را قاضی می کردم ، به او حق می دادم .خود من آیا حاضر بودم بچه های

شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم؟و آن ها را سربار زندگی خودم

ندانم؟آن ها را سر سفره شوهرم زیادی ندانم؟خوب او هم همین طور. او هم حق

داشت که نتواند بچه مرا ، بچه مرا که نه ، بچه یک نره خر دیگر را-به قول خودش-

سر سفره اش ببیند. درهمان دو روزی که به خانه اش رفته بودم ، همه اش صحبت از
بچه بود. شب آخر،خیلی صحبت کردیم. یعنی نه این که خیلی حرف زده باشیم.او
باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم . آخرسر گفتم :
«خوب میگی چه کنم؟»
شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت:
«من نمی دونم چه بکنی . هر جور خودت می دونی بکن.من نمی خوام پس افتاده
یه نره خر دیگه رو سر سفره خودم ببینم .»
راه و چاره ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد.مثلا با من قهر
کرده بود.شب سوم زندگی ما باهم بود . ولی با من قهر کرده بود.خودم می دانستم
که می خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یک سره کنم.صبح هم که از در
خانه بیرون می رفت ، گفت:
«ظهر که میام ، دیگه نبایس بچه رو ببینم ،ها!»
و من تکلیف خودم را همان وقت می دانستم. حالا هرچه فکر می کنم،
نمی توانم بفهمم چطور دلم راضی شد!ولی دیگردست من نبود. چادر نمازم را به
سرم انداختم ، دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم.
بچه ام

نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه می رفت.بدیش این بود که سه سال عمر
صرفش کرده بودم .این خیلی بد بود. همه دردسرهایش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن هایش گذشته بود. و تازه اول راحتی اش بود .ولی من ناچار بودم
کارم را بکنم . تا دم ایستگاه ماشین پا به پایش رفتم.کفشش را هم پایش کرده بودم.
لباس خوب هایش را هم تنش کرده بودم.یک کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر،
شوهر قبلی ام برایش خریده بود . وقتی لباسش را تنش می کردم،این فکر هم بهم هی
زد که :
«زن!دیگه چرا رفت نوهاشو تنش می کنی؟»
ولی دلم راضی نشد. می خواستم چه بکنم؟چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم، برود و برایش لباس بخرد.لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم.
خیلی خوشگل شده بود.دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور
کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمی داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش
بدهم که تندتر بیآید.آخرین دفعه ای که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه
می بردم . دوسه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم :
«اول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا می خرم!»

یادم است آن رو ز هم ، مثل روزهای دیگر ، هی ا ز من سوال می کرد.یک اسب
پایش توی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند.خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم . و اسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود، دید . وقتی زمینش گذاشتم گفت :
«مادل!دسس اوخ سده بود؟»
گفتم : آره جونم ، حرف مادرشو نشنیده ، اوخ شده .
تا دم ایستگاه ماشین ، آهسته آهسته می رفتم .هنوز اول وقت بود.و ماشین ها
شلوغ بود.و من شاید تا نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم اومد.بچه ام
هی ناراحتی می کرد.و من داشتم خسته می شدم. از بس سوال می کرد ، حوصله ام
را سر برده بود. دوسه بار گفت:
«پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس.پس بلیم قاقا بخلیم.»
و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم
قاقا هم برایش خواهم خرید. عاقبت خط هفت را گرفتم و تا میدان شاه که پیاده
شدیم ، بچه ام باز هم حرف می زد و هی می پرسید. یادم است که یکبار پرسید:
«مادل !تجا میلیم؟»
من نمی دانم چرا یک مرتبه ، بی آن که بفهمم ، گفتم :
میریم پیش بابا.

بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد بعد پرسید :

«مادل! تدوم بابا؟»

من دیگر حوصله نداشتم .گفتم:

جونم چقدر حرف می زنی؟ اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم ها!

حال چقدر دلم می سوزد. این جور چیزها بیش تر دل آدم را می سوزاند.چرا

دل بچه ام را در آن دم آخر این طور شکستم ؟از خانه که بیرون آمدیم، با خود عهد

کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم .بچه ام را نزنم. فحشش ندهم.و باهاش

خوش رفتاری کنم .ولی چقدر حالا دلم می سوزد!چرا اینطور ساکتش کردم؟

بچهکم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوفرکه برایش شکلک در می آورد حرف می زد

گرم اختلاط و خنده شده بود.اما من به او محل می گذاشتم ، نه به بچه ام که هی رویش را به من می کرد.میدان شاه گفتم نگه داشت.و وقتی پیاده می شدیم ،

بچه ام هنوز می خندید.میدان شلوغ بود .و اتوبوس ها خیلی بودند.و من هنوز وحشت داشتم که کاری بکنم .مدتی قدم زدم.شاید نیم ساعت شد.اتوبوس ها کم تر

شدند.آمدم کنار میدان .ده شاهی از جیبم درآوردم و به بچه ام دادم .بچه ام هاج و واج

مانده بود و مرا نگاه می کرد.هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود . نمی دانستم چه طور

حالیش کنم.آن طرف میدان ، یک تخمه کدویی داد می زد.با انگشتم نشانش دادم و

گفتم:

بگیر برو قاقا بخر.ببینم بلدی خودت بری بخری.

بچه ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به من گفت:

«مادل تو هم بیا بلیم.»

من گفتم :

نه من این جا وایسادم تو رو می پام .برو ببینم خودت بلدی بخری.

بچه ام باز هم به پول نگاه کرد . مثل اینکه دو دول بود.و نمی دانست چه طور باید

چیز خرید.تا به حال همچه کاری یادش نداده بودم.بربر نگاهم می کرد.عجب نگاهی بود!مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد.

نزدیک بود منصرف شوم .بعد که بچه ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم حتی

آن روز عصر که جلوی درو همسایه ها از زور غصه گریه کردم -هیچ این طور دلم نگرفته و حالم بد نشده .نزدیک بود طاقتم تمام شود.عجب نگاهی بود.بچه ام

سرگردان مانده بود و مثل این که هنوز می خواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چه

طور خود را نگه داشتم . یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و گفتم :

«برو جونم !این پول را بهش بده ، بگو تخمه بده ، همین . برو باریکلا.»

بچهکم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می خواست بهانه بگیرد و گریه

کند،گفت :

«مادل من تخمه نمی خوام .تیسمیس می خوام . »

من داشتم بی چاره می شدم . اگر بچه ام ی: خرده دیگر معطل کرده بود ، اگر یک خرده گریه کرده بود ، حتما منصرف شده بودم . ولی بچه ام گریه نکرد . عصبانی شده بودم . حوصله ام سر رفته بود . سرش داد زدم :

«کیشمیش هم داره.برو هر چی میخوای بخر. برو دیگه.»

و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو هولش دادم و گفتم:

«ده برو دیگه دیر میشه.»

خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته ها اتوبوسی و درشکه ای پیدا نبود که

بچه ام را زیر بگیرد.بچه ام دو سه قدم که رفت ، برگشت و گفت :

«مادل تیسمیس هم داله؟»

من گفتم :

«آره جونم . بگو ده شاهی کشمش بده .»

و او رفت . بچه ام وسط خیابان رسیأه بود که ی: مرتبه یک ماشین بوق زد و من

از ترس لرزیدم . و بی این که بفهمم چه می کنم ، خود را وسط خیابان پرتاب کردم و

بچه ام را بغل زدم و توی پیاده رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق سر و رویم راه

افتاده بود و نفس نفس می زدم . بچهکم گفت :

«مادل !چطول سدس؟»

گفتم :

هیچی جونم . از وسط خیابان تند رد میشن .تو یواش می رفتی ، نزدیک بود بری

زیر هوتول.

این را که گفتم ، نزدیک بود گریه ام بیفتد. بچه ام همانطور که توی بغلم بود ،

گفت :

« خوب مادل منو بزال زیمین.ایندفه تند میلم .»

شاید اگر بچهکم این حرف را نمی زد، من یادم رفته بود که برای چه کاری آمده ام .

ولی این حرفش مرا از نو به صرافت انداخت.هنوز اشک چشم هایم را پاک نکرده

بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم ، افتادم. به یآد شوهرم که مرا غضب

خواهد کرد.افتادم . بچهکم را ماچ کردم . آخرین ماچی بود که از صورتش

برمی داشتم .ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم:

«تند برو جونم، ماشین میآدش.»

باز خیابان خلوت بود و این بار بچه ام تند تر رفت . قدم های کوچکش را به عجله

برمی داشت و من دو سه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بپیچد و زمین بخورد.

آن طرف خیابان که رسید ، برگشت و نگاهی به من انداخت . من دامن های چادرم را

زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می افتادم . همچه که بچه ام چرخید و به طرف

من نگاه کرد ، من سر جایم خشکم زد . مثل یک دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته
باشند ، شده بودم . خشکم زده بود و دستهای یم همان طور زیر بغل هایم ماند.
درست مثل آن دفعه که سرجیب شوهرم بودم – همان شوهر سابقم – و کندو کو
می کردم و شوهرم از در رسید.درست همان طور خشکم زده بود . دوباره از
عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند کردم ،
بچه ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود به تخمه کدویی برسد. کار من تمام
شده بود . بچه ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود.از همان وقت بود که انگار اصلا
بچه نداشتم .آخرین باری که بچه ام را نگاه کردم .درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه
می کردم . درست مثل یک بچه تازه پا و شیرین مردم به او نگاه می کردم.درست
همان طور که از نگاه کردن به بچه مردم می شود حظ کرد، از دیدن او حظ می کردم.و به
عجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم . ولی یک دفعه به وحشت افتادم .نزدیک بود قدمم
خشک بشود و سرجایم میخکوب بشوم .وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب

زده باشد.از این خیال ، موهای تنم راست ایستاد و من تند تر کردم.دو تا کوچه پایین تر

خیال داشتم توی پس کوچه ها بیندازم و فرار کنم.به زحمت خودم را به دم کوچه رسانده بودم،

که یکهو ، یک تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد .مثل این که حالا مچ مرا خواهند گرفت.

تا استخوان هایم لرزید. خیال می کردم پاسبان سر چهارراه که مرا می پایید ، توی تاکسی

پریده حالا پشت سرم پیاده شده و حالا است که مچ دستم را بگیرد . نمی دانم چه طور

برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم. و وارفتم.مسافرهای تاکسی پولشان را هم داده بودند و

داشتند می رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد. بی این که بفهمم ،

و یا چشمم جایی را ببیند، پریدم توی تاکسی و در را با سروصدا بستم. شوفر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در تاکسی مانده بود .وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم ، در را آهسته باز کردم. چادرم را از لای در بیرون کشیدم و از نو در را بستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.و شب ، بالاخره نتوانستم پول تاکسی را از شوهرم دربیآورم.

****

بخش ۳

وسواس

غلامعلی خان سلانه سلانه از پله های حمام بالا آمد. کمی ایستاد و نفس

خود را تازه کرد و باز به راه افتاد.

هنوز دو قدم برنداشته بود که دوباره ایستاد.انگشت به پیشانی خود گذارد؛ شقیقه ها را اندکی فشرد و بعد ابروها را درهم کشید و چند مرتبه شیطان را لعن کرد.

درست فکر کرده بود.اکنون به یادش می آمد که وقتی خواسته بود غسل کند ، یادش رفته بود استبراء کند و حتم داشت حالا نه غسلش درست است و نه پاک شده.گذشته از این که لباسش نیز نجس گردیده و باید هنوز چرک نشده عوضُش کند.

چند دقیقه مردد ماند .خواست باور نکند :«شایداشتباه کرده م ...»

ولی نه ،درست بود .تمام قراین گواهی می دادند .خواست برگردد و دوباره به حمام برود ، ولی هم خجالت کشید واز این لحاظ که ظهر نمازش را سر وقت خوانده بود وتا نماز مغرب وقت زیاد داشت که تجدیدغسل کند ،تنبلی

کرد و بر نگشت .

چند بار دیگر شیطان را لعنت کرد ، بغچه ی حمام خود را زیر بغل جا به جا کردوعبای خود را به روی آن کشید وباز سلانه سلانه به راه افتاد .

***

آفتاب ، شیشه های سقف حمام را قرمز کرده بود که غلامعلی خان توی خزینه ، انگشت بهدر گوش خود گذارده بود وقربت الی الله غسل می کرد .

سعی میکرد هیچ یک از مقدمات ومقارنات را فراموش نکند .

سوراخ های گوش خود را دست مالید ،توی ناف خود را سرکشی کرد .

استبرائ وبعد هم نیت ، وبعد شروع کرد :یک دور به نیت طرف راست،
یک دور به نیت طرف چپ ؛ ...که بر شیطان لعنت !...ازدماغش
خون باز شد .
دست به دماغ خود گرفت .آب خزینه را به هم زد تا رنگ خون محو شد .
وبعد هول هول از خزینه درآمد ودرگوشه ایاز حال رفت .
خانه اش نزدیک بود .استاد حمام عقب پسرش فرستاد .او را با لنگ و
قدیفه اش خشک کردند.خون دماغش را هر طور بود ، بند آوردند واز
حمام بیرونش بردند .
دو ساعت از شب گذشته بود که به حال آمد .پاشد نشست واز زنش وقایع

را پرسید.ولی او هنوز شروع نکرده بود که خودش همه چیز را به خاطر آورد.
زنش را فرستاد تا بغچه ی حمامش راحاضر کند وخودش زود لباس پوشیدوبه
به راه افتاد .
حمام گذرشان تا به حال حتما بسته بود .واگر هم نبسته بـود او هرگـز رویـش
نمی شد

دیگر به آن جا برود .آنروز تمام بساط حمامی بیچاره را به خون کشیده بود .
ناچار به راه افتاد .او دو سه کوچه گذشت ودر میان یک بازارچه ی تاریک
سر در آورد .
چراغ موشی راه روی حمام بازارچه ، از ته پله ها سوسو می کرد ودرو دیوار
کدر تر از آنچه بود ، نمایان می ساخت.
غلامعلی خان ، خوشحال از اینکه حمام هنـوز بـسته نـشده اسـت ، از پلـه هـا
سرازیرشد.

آخرین دلاک نوبتی حمام داشت بساط را ور می چید لنگ های خیس را به هم گره می

زدو از در ودیوار می آویخت .یا قدیفه های کار کرده را تا می کرد.دمپایی ها را به کناری می زد ومی خواست چراغ را هم خاموش کند .

غلامعلی خان هنوز از در وارد نشده بود که صدای او را شنید :

-آقا حموم تعطیل شده .

-سام علیکم...من انقدی کار ندارم ...یه زیر آب می رم ومی آم.

-آقا جون گفتم حموم تعطیل شده ...آخه مردم هم راحتی دارن ؛ وقت و بی وقت که حموم نمی آن که.

-چرا اوقاتتو تلخ می کنی داداش ؟ تا یه چپق چاق کنی ، منم اومده م ...و لباس خود را در آورد .لنگی به خود بست و راه افتاد .

داخل حمام تاریک بود .چراغ خواست .دلاک تنبلی کرد واز همان بالای در ، تنها پیه سوز حمام را روشن کرد وبه دست او داد.

غلامعلی خان در گرم خانه ی حمام را باز کرد .بسم اللهی گفت و وارد شد .

سایه ی بزرگ ولرزان سر خود که تا وسط گنبد های سقف حمام کشیده شده بود ،

با ترس نگاهی کرد وبه فکر فرو رفت .بلند تر یک بسم الله دیگری گفت وخود را به پله های خزینه رسانید.پیه سوز را بالای پله ها ، لب سنگ خزینه گذاشت.

یک مشت آب مزمزه کرد .یک مشت هم به صورت خود زد .با یکی دو مشت دیگر ،

پاهای خود را شست وخزینه فرو رفت.

خزینه تا لب سنگ آن پر شده بود .آب داغ خوبی بود .بدن خود را با کیف مخصوصی دست می مالید .شعله ی پیه سوز کج وراست می شدو سایه روشن

دیوار تغییر می کرد .غلامعلی خان این یکی را در می یافت ، ولی گمان می کرد

از ما بهتران می ایند ومی روند وهوا تکان می خورد وشعله را می جنباند .

چند دقیقه صبر کرد .صدایی نیا مد .یک بسم الله بلند گفت...وشعله ی پیه سوز ساکت شد.

فکر خود را هر طور بود مشغول کرد.ترس وتاریکی را از یاد برد .

وسه بار دیگر بدن خود را دست مالید وبه زیر آب فرو رفت .سر کیف آمده بود.

زیر آب ، پاهای خود را به ته خزینه فشارداد وسبک وآهسته دو سه ثانیه خود را در

میان آب نگه داشت.وبعد سر خود را ازآب به در آورد .

یک باره ترسید .همه جا تاریک شده بود .چشم های خود را ماید .اهه !

مثل اینکه سرو صورت ودست هایش چرب شده بود.بیش تر ترسید .

ودلاک را با فریادی وحشت آور ، دو سه بارصدا زد.

دلاک سراسیمه وارد شد .هردو در یک آن ، با تعجب از هم پرسیدند :

-پس چراغ چه شد ؟!...وهردو در جواب ساکت ماندند .

دلاک برگشت ویک چراغ دیگر آورد .

پیه سوز پیدا نبود ولی روی آب خزینه روغن چراغ موج می زد .

وسرو سینه ی غلامعلی خان چرب شده بود .

دلاک چندتا فحش نثار استاد حمام کرد و غلامعلی خان از روی خشم و بی چارگی یک لااله الا الله گفت و در آمد.روغن چراغ ها را با قدیفه ی خود پاک کرد.لباس پوشید وغر غر کنان رفت.

***

فرداصبح ، قبل از اذان ، باز غلامعلی خان از کنار کوچه، بغچه ی خود را به زیر بغل زده بود ، عبا را به سر کشیده بود وسلانه سلانه به سوی حمام می رفت .وزیر لب معلوم نبودشیطان را لعن می کرد

ویا لا اله الله می گفت...

هنوز نتوانسته بود غسل واجب خود را قربه الی الله به جا بیاورد.

******

******

۴

لاک صورتی

بیش از سه روز نتوانستند امام زاده قاسم بمانند.

هاجر صبح روز چهارم ، دوباره بغچه خود را بست، و گیوه نوی را که وقتی می خواستند به این ییلاق سه روزه بیآیند ، به چهار تومان و نیم از بازار خریده بود،

ور کشید و با شوهرش عنایت الله به راه افتادند.

عصر یک روز وسط هفته بود.آفتاب پشت کوه فرو می رفت و گرمی هوا می نشست.

زن و شوهر ، سلانه سلانه ، تا تجریش قدم زدند.در آن جا هاجر از اتوبوس شهر بالا رفت . و شوهرش، جعبه آینه به گردن ، راه نیاوران را در پیش گرفت.می خواست

چند روزی هم در آن جا گشت بزند.در این سه روزی که امام زاده قاسم مانده بودند، نتوانسته
بود حتی یک تله موش بفروشد.
هاجر شاید بیست و پنج سال داشت.چنگی به دل نمی زد.ولی شوهرش به او راضی بود . عنایت الله کاسبی دوره گرد بود . خود او می گفت دوازده سال است.
دست فروشی می کند. وفقط در اواخر جنگ بود که توانست جعبه آینه کوچکی فراهم
کند.از آن پس بساط خود را در آن می ریخت ، بند چرمی اش را به گردن می انداخت و
به قول خودش دکان جمع و جوری داشت و از کرایه دادن راحت بود.این بزرگترین
خوش بختی را برای او فراهم می ساخت.هیچ وقت به کارو کاسبی خود این امید را نداشت
که بتواند غیر از بیست و پنج تومان کرایه خانه شان ، کرایه ماهانه دیگری از آن راه
بیندازد.
هفت سال بود عروسی کرده بودند . ولی هنوز خدا لطفی نکرده بود و اجاقشان کور مانده بود.هاجر خودش مطمئن بود .شوهر خود را نیز نمی توانست گناه کار
بداند.هرگز به فکرش نمی رسید که ممکن است شوهرش تقصیرکار باشد.حاضر
نبود حتی در دل خود نیز به او تهمتی و یا افترایی ببندد.و هروقت به این فکر می-

افتاد پیش خود می گفت :

«چرا بیخودی گناهشو بشورم؟من که خدای اون نیستم که.خودش می دونه و خدای خودش...»

اتوبوس مثل برق جاده شمیران را زیر پا گذاشت و تا هاجر آمد به یاد نذر و نیازهایی که به خاطر بچه دار شدنشان ، همین دوسه روزه ، در امام زاده قاسم کرده بود،

بیفتد،...به شهر رسیده بودند.در ایستگاه شاه آباد چند نفر پیاده شدند.هاجر هم به

دنبال آنان چادر نماز خود را به دور کمر پیچید و از ماشین پیاده شد.خودش هم

نفهمید چرا چند دقیقه همان جا پیاده شده بود ایستاد:

«اوا !چرا پیاده شدم؟»

هیچ وقت شاه آباد کاری نداشت. ولی هرچه بود، پیاده شده بود.ماشین هم رفت

و دیگر جای برگشتن نبود .خوش بختی این بود که پول خرد داشت و می توانست در

توپخانه اتوبوس بنشیند و خانی آباد پیاده شود.

دل به دریا زد و راه افتاد.لاله زار را می شناخت.خواست تفریحی کرده باشد.

دست بغچه را زیر بغل گرفت ، چادر خود را محکم تر روی آن ، به دور کمر پیچید و

سرازیر شد.در همان چند قدم اول؛هفته دفعه تنه خورد.بغچه زیربغل او مزاحم گذرندگان بود .و همه با غرولند، کج می شدند و از پهلوی او ، چشم غره می رفتند و

می گذشتند .

سر کوچه مهران که رسید ، گیج شده بود .آن جا نیز شلوغ بود.ولی کسی تند عبور
نمی کرد.همه دور بساط خرده فروش ها جمع بودند و چانه می زدند. او هم راه کج
کرد و کنار بساط پسرک پابرهنه ایستاد.
پسرک هیکل او را به یک نظر ورانداز کرد و دوباره به کار خود پرداخت.شیشه های
لاک ناخن را جابه جا می کرد و آن ها را که سرشان خالی بود ، پر می کرد.پسرک ،
حتی ناخن انگشت های پای برهنه خود را هم لا ک زده بود و قرمزی زننده آن از زیر
گل و خاکی که پایش را پوشانده بود ، هنوز پیدا بود.
هاجر نمی دانست لاک ناخن را به این آسانی می توان از دست فروش ها خرید.
آهسته آهی کشید و در دل ، آرزو کرد که کاش شوهرش لاک ناخن هم به بساط خود
می افزود و او می توانست ، همان طور که هفته ای چند بار ، یک دوجین سنجاق قفلی
از بساط او کش می رود،...ماهی یک بار هم لاک ناخن به چنگ بیاورد.
تا به حال ، لاک ناخن به ناخن های خود نمالیده بود.ولی هروقت از پهلوی خانم
شیک پوشی رد می شد-و یا اگر برای خدمت گزاری ، به عروسی های محل خودشان

می رفت.نمی دانست چرا ، ولی دیده بود که خانم ها لاک های رنگارنگ به کار می برند.

او ، لاک صورتی را پسندیده بود.رنگ قرمز را دوست نداشت . بنفش هم زیاد سنگنین

بود و به درد پیرزن ها می خورد.

از تمام لوازم آرایش ، او جز یک وسمه جوش و یک موچین و یک قوطی سرخاب

چیز دیگری نداشت.وسمه جوش و قوطی سرخاب ، باقی مانده بساط جهیز او بود و

موچین را از پس اندازهای خود خریده بود.تهیه کردن سفیداب هم زیاد مشکل نبود.کولی

قرشمال ها همیشه در خانه داد میزدند.

یکی دوبار ، هوس ماتیک هم کرده بود ، ولی ماتیک گران بود ، و گذشته از آن ، او

می دانست چه گونه لب خود را هم ، با سرخاب ، لی کند . کمی سرخاب را با وازلینی

که برای چرب کردن پشت دست های خشکی شده اش، که دایم می ترکید، خریده بود ،

مخلوط می کرد و به لب خود می مالید. تا به حال سه بار این کار را کرده بود.مزه

این ماتیک جدید زیاد خوش آیند نبود . ولی برای او اهمیت نداشت.خونی که از احساس

زیبایی لب های رنگ شده اش به صورت او می دوید، آن قدر گرمش می کرد و چنان به وجد

و شعفش وامی داشت که همه چیز را فراموش می کرد...

طوری که کسی نفهمد ، کمی به ناخن های خود نگریست.گرچه دستش از ریخت

افتاده بود ، ولی ناخن های بدترکیبی نداشت.همه سفید،کشیده و بی نقص بودند.

چه خوب بود اگر می توانست آن ها را مانیکور کند!این جا، بی اختیار ، به یاد همسایه شان ، محترم ، زن عباس آقای شوفر افتاد.پزهای ناشتای او را که برای تمام

اهل محل می آمد، در نظر آورد.حسادت و بغض ، راه گلویش را گرفت و درد ، ته

دلش پیچید...

پسرک تمام وسایل آرایش را داشت.در بساط او چیزهایی بود که هاجر هیچ وقت نمی توانست بداند به چه درد می خورند.این برای او تعجب نداشت.در جهان

خیلی چیزها بود که به فکر او نمی رسید.برای او این تعجب آور بود که پسر کوچکی،

بساط به این مفصلی را از کجا فراهم کرده است!این همه پول را از کجا آورده است؟

قیمت اجناس بساط او را نمی دانست.ولی حتم داشت تمام جعبه آینه پر از خرده ریز

شوهرش ، به اندازه ده تا از شیشه های لاک این پسرک ارزش نداشت.

یک بار دیگر آرزو کرد که کاش شوهرش هم لاک فروش بود و متوجه پسرک شد.

سن و سال زیادی نداشت که بتوان از او رودرواسی کرد.کمی جلوتر رفت .بغچه

زیربغل خود را جابه جا کرد.گوشه چادر خود را که با دندان های خود گرفته بود ، رهاکرد
و قیمت لاک ها را یکی یکی پرسید.
هیچ وقت فکر نمی کرد صاحب همچو پولی بشود و تا بـه خانـه برسـد ، دایـم تکرار می کرد :
« بیس و چار زار؟!...بیسد و چارزار!...لابد اگه چونه بزنم یق قرونشم کم می کنه ...نیس ؟تازه بیس و ...چقدر میشه ...؟چه می دونم ؟همونشم از کجا گیر بیارم؟...»

*

دوساعت به غروب مانده یکی از روزهـای داغ تابـستان بـود. کاسـه بـشقابی ، عرق ریزان
و هن هن کنان ، خورجین کاسه بشقاب خود را ، در پیچ و خم یک کوچه تنگ و خلوت ، به
زحمت ، به دوش کشید.و گاه گاه فریاد می زد:
«آی کاسه بش...قاب!کاسه های همدان ، کوزه های آب خوری...»
خیلی خسته بود.با عصبانیت فریاد می کرد.در هر ده قدم یک بار ، خورجین سنگین خود را به زمین می نهاد و با آستین کت پاره اش ، عرق پیشانی خـود را
می گرفت.نفـسی تـازه مـی کـرد و دوبـاره خـورجین سـنگین را بـه دوش مـی کشید.در هر
دو سه بار هم ، وقتی طول یک کوچه را می پیمود، در کناری می نشست و سر فرصت
چپقی چاق می کرد و به فکر فرو می رفت.

از کوچه ای باریک گذشت ، یک پیچ دیگر را هم پشت سر گذاشت و وارد کوچه ای
پهن تر شد.
این جا شارع عام بود.جوی سرباز وسط کوچه ، نو نوارتر و هزاره سنگ چین دو طرف آن مرتب تر، و گذرگاه ، وسیع تر و فضای کوچه دل بازتر بود.
این ، برای کاسه بشقابی نعمت بزرگی بود.این جا می توانست ، با کمال آسودگی ،
هر طور که دلش می خواهد ، راه برود ، و خورجین کاسه بشقابش را به دوشش
بکشد. خرابی لبه جوی ها ، تنگی کوچه ها، و بدتر از همه ، کلوخ های نتراشیده و بزرگی که سر هر پیچ ، به ارتفاع کمر انسان ، در شکم دیوارهای کاه گلی ، معلوم
نبود برای چه ، کار گذاشته بودند ، ...در این پس کوچه ها بزرگترین دردسر بود.
و او با این خورجین سنگینش ، به آسودگی نمی توانست از میان آن ها بگذرد.
به پاس این نعمت جدید ، خورجین خود را به کناری نهاد . یک بار دیگر فریاد کرد :
«آی کاسه بش...قاب!کاسه های مهدانی ، کوزه های جاترشی!»
و به دیوار تکیه داد و کیسه چپق خود را از جیب درآورد .
پهلوی او –چند قدم آنطرف تر– دو سگی که میان خاک روبه ها می لولیدند ، وقتی او را دیدند کمی خر خر کردند. و چون مطمئن شدند ، به سراغ کار خود رفتند.بالای سر او ، روی زمینه که گلی دیوار ، بالاتر از دسترس عابران ، کلمات یک لعنت نامه دور و دراز ، باران های بهاری با شستن کاه گل دیوار ، از چند جا
،

نزدیک به محو شدنش ساخته بود ، هنوز تشخیص داده می شد.و بـالاتر از آن ، لب بام
دیوار ، یک کوزه شکسته ، از دسته اش -به طنابی که حتمـا دنبـال بنـد رخـت پهن کن صاحب
خانه ها بود -آویزان بود.
کاسه بشقابی چپق خود را آتش زده بود و در حالی که هنوز با کبریت بازی مـی کرد،
غم و اندوه دل خود را با دود چپق به آسمان فرستاد.
داغی عصر فرومی نشست ، ولی هوا کم کم دم می کـرد.نفـس در هـوایی کـه انباشته
از بوی خاک آفتاب خورده زمین کوچه ، و خاکروبه های زیر و رو شده بـود ، بـه تنگی
می افتاد.گذرندگان تک تک می گذشتند و سگ ها گاهی به سرو کول هم می پریدند و
غوغایی برپا می کردند.
در سمت مقابل کوچه -روبه روی تل خاک روبه -دری باز شد. و هاجر با دوتا کت کهنه و یک بغل کفش دم پایی پاره بیرون آمد.کاسه بشقابی را صدا زد و به مرتب
کردن متاع خود پرداخت.
«داداش !ببین اینا به دردت می خوره؟...کاسه بشقاب نمی خوام ها!شوورم تازه از بازار خریده ...»
«کاسه بشقاب نمی خای ؟خودت بگو ، خدا رو خوش میآد من تو کوچه ها سگ دو بزنم و شماها کاسه بشقابتونو از بازار بخرین نون منو آجر کنین؟»

«خوب چه کنم داداش؟!ما که کف دستمونو بو نکرده بودیم که بدونیم تو امروز
از این جا رد میش...»
هاجر و کاسه بشقابی تازه سردلشان باز شده بود که مردی گونی به دوش و پابرهنه ، از راه رسید.نگاهی به طرف آنان انداخت و یک راست به سراغ خاک روبه ها
رفت.لگدی به شکم سگ ها حواله کرد؛ زوزه آن ها را برید و به جست و جو پرداخت.
هاجر او را دید و گویا شناخت.با خود گفت:
«نکنه همون باشه...»
کمی فکر کرد و بعد بلند ، به طوری که هم آن مرد و هم کاسه بشقابی بشنوند ، این
طور شروع کرد:
«آره خودشه.ذلیل شده . واخ ، خداجونم مرگت کنه .پریروز دو من خورده نون براش جمع کرده بودم ؛ دست کرد شندر غاز به من داداذلیل مرده نمیگه اگه به عطار
سرگذرمون داده بودم ، دوسیر فلفل زرد چوبه بهم داده بود.یااقل کمش تو این
هیرو ویر ، قند و شکری چیزی می داد و دوسه روزی چایی صبحمونو راه می انداخت.
سکینه خانم همساده مون ...واه نگاش کن خاک توسر گدات کنن!...»
«خورده نونی»یک نصفه خیار پیدا کرده بود . باچاقو کله ای که از جیب پشتش در

آورد ، قسمت دم خورده و کثیف آن را گرفت.یک گاز محکم به آن زد و...و آن را به

دور انداخت . گویا خیار تلخ بود .

هاجر که او را می پایید ،نیشش باز شد.ولی خنده اش زیاد طول نکشید.

لک و لوچه خود را جمع کرد، چادر را به دور کمر پیچید و متوجه کاسه بشقابی شد.

معلوم نبود به چه فکر افتاد که قهقه نزد.

«آره داداش ، چی می گفتم؟...آره...سکینه خانم ، همسادمون ، برا مرغاش هر چی از و چز می کنه و این در و اون در می زنه ، خورده نون گیر بیاره ، مگه می تونه؟

آخه این روزا کی نون حسابی سرسفره خونه ش دیده که خورده نونش باقی بمونه ؟تا

لاحاف کرسیاشم با همون ریگای پشتش می خورن . دیگه راسی راسی آخرالزمونه،به

سوسک موسکا شم کسی اهمیت نمیده...آره سکینه خانومو می گفتم ...بی چاره هر

سیرشم دوتا تخم مرغ سیا میده که باهاش هزار درد بی دردمون آدم دوا میشه !آخه

دون که گیر نمیادش که.اونم که خدا به دور...دلش نمیاد پول خرج کنه .هی قلمبه

می کنه و زیر سنگ میذاره.»

کاسه بشقابی که از بررسی کت ها فارغ شده بود ، به سراغ کفش دمپایی ها رفت :

«خوب خواهر، اینا چیه ؟اوه...!چند جفته!تو خونه شما مگه اردو اتراق می کنه؟!»

«داداش زبونت همیشه خیر باشه.بگو ماشالاه.ازش کم نمیآد که.شما مردا چه قدر

بی اعتقادین!...»

«بر هرچی بی اعتقاده لعنت!من که بخیل نیستم. خوب یاد آدم نمی مونه خواهر!

آدم نمی فهمه کی آفتاب می زنه و کی غروب می کنه . شاماهام چه توقعاتی از آدم

دارین...»

«نیگاش کن خاک برسر و...قربون هرچه آدم بامعرفته.خاک برسر مرده،

نمی دونم چه طور از او هیکلش خجالت نکشید دست کرد سی شیء -سی شیء

بی قابلیت- تو دست من گذاشت.پولاشو، که الاهی سرشو بخوره، انداختم تو کوچه ، زدم تو سرش ، گفتم خاک تو سر جهودت کنن!برو اینم ماست بگیر بمال سر

کچل ننت!ذلیل مرده خیال می کنه محتاج سی شیئش بودم.انقدر اوقاتم تلخ شده

بود که نکردم نون خشکامو ازش بگیرم. بی عرضگی رو سیاحت!یکی نبود بگه آخه

فلان فلان شده ، واسه چی مفت و مسلم دو من خورده نونتو دادی به این مرتیکه

الدنگ ببره ؟...چه کنم؟هرچی باشه یه زن اسیر که بیش تر نیستم .خدام رفتگان

مارو نیامرزه که این طور بی دست و پا بارمون اووردن .نه سوادی ، نه معرفتی ،نه هیچ

چی!هر خاک توسر مرده ای تا دم گوشامون کلاه سرمون میذاره و حالیمون نمیشه.

من بی عرضه رو بگو که هیچ چیمو به این قبا آرخولوقیه -این ملا موشی جوهوده رو

میگم-نمیدم ؛ میگم باز هرچی باشه ، اینا مسلمونن، خدا رو خوش نمیاد نونن یه مسلمونو

تو جیب یه کافر بریزم . اون وخت تورو به خدا سیاحت کن ، اینم تلافیشه!

میام ثواب کنم ، کباب میشم. راس راسی اگه آدم همه پاچه شم تو عسل کنه ، بکنه تو

دهن این بی همه چیزا ، آخرش گازشم می گیرن.»

کاسه بشقابی دیگر نتوانست صبر کند و اینطور تو او دوید:

«خوب خواهر، این کفش کهنه هات که به درد من نمی خوره.بزا باشه همون ملاموشی جهوده بیاد ازت به قیمت خوب بخره.»

هاجر که دست پاچه شده بود، تکانی خورد. سرو شانه ای قر داد و درحالی که می خندید و صدای خود را نازک تر می کرد گفت:

«واه واه!چقدر گنده دماغ!من مقصودم به تو نبود که داداش ،به اون ذلیل مرده بود

که منو از دیروز تا حالا چزونده.»

«آخه خواهر درسته که صبح تا شوم با هزار جور آدم سرو کله می زنیم، اما کله خر

که به خورد ما ندادن که !تو به در میگی که دیوار گوش کنه دیگه .آخه ...آخه تخم مام تو همین کوچه پس کوچه ها پس افتاده...»

«نه داداش.اوقاتت تلخ نشه .آخه چه کنم ، منم دلم پره.اصلا خدام همه این الم شنگه ها رو همین براما فقیر فقرا آورده .واه واه خدا به دورا!این اعیانا کجا لباس

و کفش کهنه دم در می فروشن؟یا می برن بازار عوض می کنن ، یا میدن کلفت نوکراشون

و سر ماه ،پای مواجبشون کم می ذارن.اصلا تا پوست بادنجوناشونم دور نمی ریزن.

بلدن دیگه .اگر این طور نبود که دارا نمی شدن که!اگه اونا بودن ، مگه خورده نوناشونو

اصلا کنار میگذاشتن؟زود خشکش می کردن و می کوبیدن ، می زدن به کتلته، متلته؟چیه؟

...من که نمی دونم....یا هزار خوراک دیگه.خدا عالمه چه مزه ای می گیره.

من که هنوز به لبم نرسیده .واه واه !هرگز رغبتم نمی شینه.»

«خوب خواهر همه اینا رو چند؟»

«من چه می دونم .خود دونی و خدای خودت.من که سررشته ندارم که .

بیا و با من حضرت عباسی معامله کن.»

«چرا پای حضرت عباسو میون می کشی؟من یه برادر مسلمون، تو هم خواهر منی دیگه.داریم با هم معامله می کنیم.دیگه این حرفا رو نداره.»

«آخه من چی بگم؟خودت بگو چند می خری!اما حضرت عباس....»

«من خلاصه شو بگم، اگه کاسه بشقاب بخای ، یه کوزه جاترشی میدم ، دوتا آب خوری ، اگه پول بخای، من چارتومن و نیم.»

«کاسه بشقاب که نمی خام.اما چرا چارتومن و نیم؟این همه کفشه.»

«کفش هات مال خودت.دوتا کتتو چار تومن می خرم.»

آفتاب لب بام رسیده بود که معامله تمام شد.کاسه بشقابی چهارتومان و شش
قران به هاجر داد؛ خورجین خود را به دوش کشید و در خم پس کوچه ها به ره افتاد.

*

فردا اول غروب ، هاجر پشت بام را آب و جارو کرد ؛ جاها را انداخت و به انتظار شوهرش ، که قرار بود امشب بیاید، کنار حیاط می پلکید؛و گاهی هم به مطبخ سر می زد.

در خانه ای که هاجر و شوهرش زندگی می کردند، دو کرایه نشین دیگر هم بودند.

یکی شوفر بیابان گردی بود ، که دایم به سفر می رفت و در غیاب خود ، زن خود
را با تنها فرزندش آزاد می گذاشت؛ و دیگری پینه دوز چهل و چند ساله ای که تنها
زندگی می کرد و بیش از یک اتاق در اجاره نداشت.

از هفت اتاق خانه کرایه ای آنها، دو اتاق را آن ها داشتند ، دو اتاق همه شوفر و
زنش می نشستند ، دو اتاق دیگر هم مخروبه افتاده بود.

عباس آقای شوفر، یک هفته بود که به شیراز رفته بود و زنش محترم، باز سر به
نیست شده بود.قبلا می گفت می خواهد چند روزی به خانه مادرش برود.ولی کی باور می کرد؟

اوستا رجبعلی پینه دوز ، یک مستاجر خیلی قدیمی بود و شاید در این خانه کم کم

حق آب و گل پیدا کرده ود.دکانش سر کوچه بود.زیاد زحمتی به خود نمی داد، کم تر دوندگی داشت، جز هفته ای یک بار که برای خرید تیماچ و مغزی و نوار و
دیگر لوازم کار خود به بازار می رفت؛ همیشه یا در دکان بود ، و یا کنج اتاق خود افتاده بود، چایی می خورد و حافظ می خواند.
کاسبی رو به راهی نداشت، ولی به خودش هرگز بد نمی گذراند و اغلب روی کوره ذغالی اش ، کنار درگاه اتاق ، قابلمه کوچکش غل غل می کرد.
زنش را که حاضر نشده بود از ده به شهر بیاید ، در همان سال اول ، ول کرده بود
و فقط تابستان ها ، که با بساط پینه دوزی خود ، سری به ده می زد ، با او نیز عهدی
تازه می کرد.
وقتی به شهر آمده بود ، سواد چندانی نداشت.یکی دو سال به کلاس اکابر رفت
و بعد هم با خواندن روزنامه هایی که یک مشتری روزنامه فروشش می آورد ، به راه
راست و چپ این چند ساله را کم کم می شناخت . اول به کمک مشتری روزنامه
فروشش ، ولی بعدها یاد گرفته بود و نوشته های روزنامه را با زندگی خود تطبیق
می کرد.و نتیجه می گرفت.خود او چپ بود ، چون پینه دوز بود-خود او این گونه
دلیل می آورد-ولی دلش نمی آمد حافظ را رها کند و وقت بی کاری خود را به کارهای دیگری بزند. خودش هم از این تنبلی ، دل زده شده بود.و هروقت رفیق

روزنامه فروشش ، با صدای خراش دار و بم خود ، به او سرکوفت می زد ، قول می داد
که حتما تا هفته دیگر در اتحادیه اسم نویسی کند.
هوا تاریک شده بود.اوستا رجبعلی هم آمد.ولی عنایت هنوز پیدایش نبود.هاجر
رفت تا چراغ را روشن کند. کفشش را درآورد.وارد اتاق شد. کبریت کشید و وقتی خواست لوله چراغ را بلند کند، در روشنایی کبریت ، لاک صورتی ناخن های دستش ، که به روی لوله چراغ برق می زد، یک مرتبه او را به فکر فرو برد.
«اگه عنایت پرسید چی بهش بگم...؟نبادا بدش بیآد؟!»
چوب کبریت ته کشید . نوک انگشت هایش را سوزاند ورشته افکار او را پاره کرد.
یک کبریت دیگر کشید و در حالی که چراغ را روشن می کرد ، با خود گفت :
«ای بابا!...خوب اونم بالاخره اش یه مرده دیگه ...»
در صدا کرد و پشت سر کسی کلون شد. صدای پای خسته و سنگین عنایت به گوش رسید . هاجر ، دست های خود را زیر چادر نماز پیچید و تا دم در اتاق ، به استقبال شوهرش رفت . سلام کرد و بی مقدمه پرسید:
«...راستی عنایت ، چرا تو ، لاک تو بساطت نمی ذاری ؟»
«بسم الله الرحمن الرحیم !دیگه چی دلت می خاد ؟عوض این که بیای گرد راهمو
بگیری و بپرسی این چند روز تو نیاوران چه خاکی به سرم کردم ، باد سر دلت می زنی؟»
«اوه !باز یه چیزی اومدیم ازش بپرسیم...خوب نیاوران چه کردی؟»
«هیچ چی.چمچاره مرگ!سه روز از جیب خوردم.جعبه آینمو به هن کشیدم.
شبا تو مسجد خوابیدم و یک جفت گوش کوب فروختم.همین!»

«با-ری-کل-لا!اما واسه چی غصه می خوری؟خوب چی می شه کرد؟بالاخره خدام بزرگه دیگه»

عنایت در حالی که جعبه آینه خود را روی بخاری بند می کرد،باخون سردی و آه گفت:

«بله خدا بزرگه .خیلی ام بزرگه !مثل خورده فرمایشای زن من...اما چه باید کرد که درآمد ما خیلی کوچیکه.»

«مرد حسابی چرا کفر میگی؟چی چی خدا خیلی بزرگه مثل هوس های من؟باز ما غلط کردیم یه چیزی از تو خواستیم ؟باز می خاد تا قیامت بلگه و مسخره کنه .

آخه منم آدمم!دلم می خاد...یاچشمای منو کور کن یا...»

«آخه مگه کله خر خوردت دادن؟فکر ببین من دار و ندارم چقدره؛اون وقت ازین هوس ها بکن. من سرگنج قارون ننشسته م که.»

«اوهوء...اوه!توام . مگه پولش چقدر میشه که این همه برای من اصول دین می شمری ؟

«چقدر میشه ؟خودت بگو!»

«بیس و چارزار!»

«بیس و چارزار ؟...از کجا نرخ مانیکورو بلد شدی؟»

هاجر دست های خود را که به چادر پیچیده بود بیرون آورد و با لب خندی، پر از سرور و امید ، گفت:

«پریروز یه دونه خریدم!»

«خریدی؟!چی چی رو ؟با پول کی ؟هاه؟من یه صبح تا ظهر پای ماشینای شمرون وایسادم تا یه شوفر دلش به رحم بیآد،منو مجانی به شهر بیاره.اونوقت تو

رفتی بیسد و چارزار دادی مانیکور خریدی که جلو چشم نامحرم قر بدی؟...

بیسد و چارزارا...پول از کجا اووردی؟از فاسقت؟...»

عنایت این جا که رسید، حرف خود را خورد.صورتش کمی قرمز شد و با بی چارگی افزود:

«لا اله الا الله...»

«خجالت بکش بی غیرت!کمرت بزنه اون نمازایی که می خونی!باز می خای کفر

منو بالا بیآری؟خوب پول خود بود،خریدم دیگه!چی از جونم می خای؟...»

«غلط کردی خریدی.خجالتم نمی کشه!مگه پول از سرقبر بابات اوورده بودی؟ یالا بگو ببینم پول از کجا اوورده بودی؟»

هاجر آن رویش بالا آمده بود . چادر را کنار انداخت .خون به صورتش دوید و فریاد زد:

«به تو چه!»

«به من چه؟...اهه!اهه!به تو چه!بله؟زنیکه لجاره!حالا حالیت می کنم...»

او را به زیر مشت و لگد انداخت.

«آآخ...وای خدا...وای...به دادم برسین...مردم...»

اوستا رجبعلی حافظ را به کناری انداخت.از روی بساط سماور شلنگ برداشت و خود را رساند.چند تا«یاالله»بلند گفت و وارد شد.عنایت از هول چادر حاجر را

از گوشه اتاق برداشت و روی سر زنش کشید و کناری ایستاد.

«باز چه خبر شده؟...اهه!آخه مرد حسابی این کارا مسئولیت داره.خدارو خوش نمیآد.»

«به جون عزیزی خودت، اگه محض خاطر تو نبود، له لوردش می کردم.زنیکه پتیاره داره تو روی منم وای میسه...»

اوستا رجبعلی سری تکان داد و آهی کشید .یک قدم جلوتر گذاشت؛دست

عنایت را گرفت و درحالی که او را از اتاق بیرون می کشید گفت:

«بیا...بیا بریم اتاق من، یه چایی بخور حالت جا بیآد...معلوم میشه این چند روزه ، نیاورون ، کار و کاسبیت خیلی کساد بوده...نیس؟!»

اوستا رجبعلی یک ربع دیگر آمد و هاجر ار هم به اتاق خود برد .چای ریخت و جلوی هردوشان گذاشت.

«خوب!می خاین از خر شیطون پایین بیاین یا بازم خیال کتک کاری دارین؟»

هاجر بغضش ترکید و دست به گریه گذاشت.

«چرا گریه می کنی؟آخه شوهرتم تقصیر نداره.چه کنه؟دلش از زندگی سگیش پره.دق دلی شو،سر تو درنیآره، سرکی در بیآره؟»

عنایت توی حرف او دوید و با لحنی آرام ، ولی محکم و با ایمان ، گفت :

«چی میگی اوستا؟ اومدیم و من هیچی نگم .ولی آخه این زنیکه کم عقل، چادر نماز کمرش می زنهت؛ وضو می گیره ، با این لاکای نجس که به ناخوناش مالیده ،

نمازش باطله !آخه این طوری که آب به بشره نمی رسه که.»

«ای بابا توام.ناخون که جزو بشره نیسش که.هر هفته چار مثقال ناخونای زیادیتو می گیری و دور می ریزی. اگه جزو بشره بود که چیندن هو نوک سوزنش کلی

کفاره داشت.»

و روی خود را به هاجر کرد و افزود :

«هان؟چی می گی هاجر خانم؟»

«من چه می دونم اوس سا.من که یه زن ناقص العقل بیش تر نیستم که .کجا مساله

سرم میشه؟

«این چه حرفیه می زنی؟ناقص العقل کدومه؟تو نبایس بذاری شوهرتم این

حرفارو بزنه.حالا خودت میگیش؟حیف که شما زنا هنوز چیزی سرتون
نمیشه.روزنامه که بلد نیستی بخونی ، وگه نه می فهمیدی من چی مـی گـم.
اینم تقصیر شوهرته.
اما نه خیال کنی من پشتی تو رو می کنم ها!تو هم بی تقصیر نیـستی . آخـه
تو
این بی پولی، خدا رو خوش نمیآد این همه پول ببری بدی مـانیکور بخـری.امـا
خوب
چه باید کرد؟ ماها تو این زندگی تنگمون ، هی پاهامون به هم می پیچه و رو
سر و کول هم زمین می خوریم و خیال می کنـیم تقـصیر اون یکیـه .غافـل از
این که،
این زندگیمونه که تنگه و ماها رو به جون همدیگه میندازه...»
«آره ، آره اوستا راست میگی! خدا می دونه من هر وقت ته جیبم خالیه،مثل
برج زهرمار شب وارد خونه میشم.اما هروقت چیزی تنگ بغلمه ، خونه م برام
مثل
بهشته.گرچه اجاقمون کوره ، ولی این جور شبا هیچ حالیم نمیشه.»
اوستا رجبعلی ف آن شب ، سماورش را یک بار دیگر آتش کرد و آخر سر هـم
هاجر
رفت شام کشید و سه نفری باهم ، سر یک سفره شام خوردند.
*
و فردا صبح ، هاجر ، لاک ناخن های خود را با نوک موچین قدیمی خود تراشید و
شیشه لاک را توی چاهک خالی کرد.مارک آن را کند و یک خرده روغن عقربـی را
که
نمی دانست کی و از کجا قرض کرده بود ، توی آن ریخت و دم رف گذاشت.
۵

وداع

قطار، صفیر کشان از تونل خارج شد .دور کوچکی زد ودر ایستگاه

«چم سنگر»از نفس افتاد.
چهارم نوروز بود .آفتاب درخشان کوهستان ، گرم ومطبوع بود.
پشت ایستگاه ، رود خانه در زیر پل می غرید وکف کنان می گذشت.
ایستگاه در دامنه ی تپه ای که رود خانه در پای آن می پیچید قرار داشت.ودرآن دورها –به سمت جنوب –چشم اندازی بسیار زیبا ، تا آنجا که در زیر پرده ای از مه لطیف بهار محو می شد، هویدابود.هنوز در تنگه ها و ته دره های اطراف ، برف نشسته بود وسفیدی می زد.
خورشید تازه از لب کوه با لا آمده بود .چمن ها که از باران دیشب هنوز تر بود ، می درخشید .همه جا می درخشید .همه چیز پرتو مخصوص بهاری داشت ، مگر کلبه ی انان ...
در دامنه ی تپه ، نزدیک رودخانه ، کلبه ی گلی آنان روی خاک خیس ونم کشیده ی کنار رود خانه ، قوز کرده بود وانگار پنجه های خود را به خاک فرو برده بود ودر سرازیری آن جا خود را به زور روی تپه نگه میداشت.باران سر و روی آن را شسته ، شیارهای بزرگی در میان کاگل طاق ودیوار آنبه وجود آورده بود وشاید در داخل دخمه ، همان جایی که افراد آن خانواده ، شب سر به بالین می نهادند ، چکه می کرد .
یک بز کوچک ، در کناری ، زمین را بو می کرد ودو خروس به سر و کول هم می پریدند .بچه های آنان ، کوچک وبزرگ ، دسته های کوچکی از بنفشه های ریز کوهی وشقایق های چشم باز نکرده را به هم بسته بودند و در اط راف قطار می پلکیدند ودایم مسافرین را به خرید هدیه های ناچیز

نوروزی خود دعوت می کردند.
همه برهنه بودند .پا های لخت آنان در آب بارانی که در گوشه وکنار جمع شده بود فرو می رفت وآنانی که دایما سر خود را به طرف پنجره های قطار ، با لا نگه داشته بودند ، هر دم به سکندری رفتن تهدید می شدند.
کسی به دسته گل های ناچیزشان توجهی نداشت .هر کس دسته گل بزرگ تر وبهتری از صحرای خوزستان ، از ایستگاه های اندیمشک و اطراف آن ، تهیه کرده بود.عطر تازه ی نرگس های پر گل که از پشت شیشه ی هر اتاق قطار پیدا بود، هوای آن جا را نیز خوشبو ساخته بود.
بچه ها در پای قطار می دویدند وپشت سر هم متاع خود را عرضه می داشتندو در حالی که (ق)را از مخرج (غ)ادا می کردند ، بهای گل ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند وبی شک اگر قطار معطل می شد ، به ده شاهی هم می رساند.
رفیق هم اتاق من، شکم بزرگ خود را لب شیشه ی قطار گذاشته بود و درحالی که به پای برهنه ی آن چند کودک چشم دوخته بود ، گویا حساب صدقه هایی را می کرد که از آغاز سفر خودش تا کنون به این وآن داده است.
همو ، دیشب که از تکان بیجای قطار ، بی خوابی به سرش زده بود و شاید برای اولین بار در عمرش یک شب بی خوابی می کشید ، داستان سفر اخیرخود را به فلسطین وسوریه برای ما، هم اتاق هایش ،تعریف می کرد.
از این سفر دور و دراز چهار ماهه ، جز مرکبات عالی ودرشت فلسطین چیز دیگری را به یاد نداشت که برای ما نقل کند .و در هر جمله اش ، چند بار ذکر پرتقال های ملس حیفا دهان انسان را آب می انداخت.
من با او از دبیرستان آشنایی داشتم ودر این سفر ، وقتی در راه

قطار به او بر خوردم ، پس از سلام و تعارف معمولی ، هر چه فکر کردم چیز دیگری نداشتم تا به او بگویم.او نیز گویی حس کردو زود رد شدو شماره به دست ، پی اتاق خود می گشت.

نزدیک بیست ساعت بود که در یک اتاق کوچک قطار نشسته بودیم .ولی او حتی وقتی که داستان سفر فلسطین خود را نقل می کرد ، دیگران را مخاطب قرار می داد .انگار می تر سید به من چشم بدوزد.من هم به سکوت وتنهایی بیش تر علا قه داشتم .فقط یک بار به من پیشنهاد کرد که پوکر بازیکنیم ومنهم که نمی توا نستم دعوت او را اجابت کنم ، گویا باعث دلتنگی اش شده بودم .ولی دلتنگی او زود رفع شد.وهم بازی خوبی پیدا کرد.

قطار سوت کشید وتکانی خورد.شکم رفیق من که هنوز لب پنجره ی قطار بود سر (سور)خورد وتنه ی سنگین او روی

من افتاد و او زبان خود را برا ی بار سوم به روی من باز کرد ومعذرتی خواست.

کودکان برهنه پا ، به جنبو جوش افتاده بودند.متاع شان هرگز خریداری نیافته بود شعاع چشم من ، خشک وبی حرکت به روی آنان و کلبه ی ویرا نشان ، که در آن دور ، زیر نور گرم خورشید بخار می کرد، دوخته شده بود.گویا جواب معذرت رفیقم رانیز ندادم .یا آن را نشنیدم.

قطار هنوز قدم آهسته می رفت و کودکان به سرعت به دنبال آن میدویدند.پای یکی از آنان –دخترکی لاغر و پوست به استخوان کشیده –در گودال آبی فرو رفت و سکندری، در نیم وجبی خط آهن نقش بر زمین شد ، ودسته گل پلا سیده اش درگودال آب گل آلود پهلویی افتاد.

حتی ناله ای هم نکرد .گویا نا نداشت!

رفیق من که هنوز شکم خود را ازپنجره ی قطار بر نداشته بود ، از

ترس و وحشت صدایی کرد ومرا سخت تکان داد .من ساکت ماندم واو که سخت وحشت کرده بود ،

-دیدی بیچ چاره رو ؟ ...نزدیک بود بره زیر قطار !...خدا خیلی بهش رحم کرد...

-رحم؟ !...

جز این چیز دیگری در جواب او نگفتم .او باز هم حرف زد ولی من گوش نمی دادم .

قطار پیچ خورد .دخترک دیگر پیدا نبود ولی کلبه ی آنان هنوز از دور

بخار می کرد وبز کو چکشان هنوز در اطراف می پلکید وعلف های تازه را بو می کشید .

کودکان برهنه پا ، در یک آن ، به کلبه ی خود فرو رفتند ودر آن دیگر ، بایک زن ،با مادر خود ، بیرون آمدند ؛ وهرسه دست های خود را بلند کردند که با قطار ما وداع کنند .

قطار دور شده بود .تونل دیگری نز دیک شده بود .چیز تماشایی دیگری پیدا نمی شد. همه سرهای خود را از پنجره تو برده بودند یا پوکر می زدند

ویا در خواب بودند ؛ یا برای هم از کیف ها و خوش گذرانی ها ی خود تعریف می کردندومی خندیدند.

چیز تما شایی دیگری پیدا نبود .جز کلبه ی آنان از دور، ومادرو کودکانش که هنوز پای آن ایستاده بودندوبا قطار ما وداع می کردند.این نیز لابد چندان قابل توجه نبود.

هر سه با قطار ما وداع کردند.برای اینکه اسکناسی از این قطار به آنان رسیده بود ویا شاید برای اینکه می پنداشتند همین قطار ،دخترک،

مردنی شان را ، که از او نه به کوه رفتن ونه علف چیدن می آ مد ونه به دنبال پدر به سر راه رفتن وجاده صاف کردن، به زیر گرفته وراحت کرده است.

عصر روز پیش که از اهواز بیرون آمدیم ، در پیرامون شهر پیر مرد الاغ سواری را پشت سر گذا شتیم .وقتی قطار از پهلوی او ، میگذشت همه با او

که به روی اهل قطار خنده ی نمکینی می کرد ، وداع

می کردند و برای او دست تکان می دادند.یکی دو نفر حتی به صدای بلنداز او احوال پرسی هم می کردندوبی شک اگر در خواستی از اهل قطار میکرد، هر چه داشتند برایش می ریختند .دیروز همه شنگول بودندوبرای شوخی ومسخرگی فقط وسیله می خوا ستند.ولی امروز در چه سنگر ؟...

هیچ کس جواب وداع آنان رانداد !

سر پیچ که از سر تا ته قطار پیدا بود ، یک بار دیگر درست دقت کردم .

تمام پنجره ها بسته بود وهیچ کس نبود تا در جواب آنان دستی ویا دستمالی تکان بدهد.

کلبه ی آنان که در زیر نور خورشید بخار می کرد،باز هم نمایا ن بود .و آن ها هنوز دست ها ی خود را برای ما تکان می دادند .هنوز وقت نگذشته بود .

دست من به جیبم فرو رفت .دستمالم را بیرون کشیدم ؛ سر پنجه ایستادم وسر و دستم را از پنجره ی قطار بالا کشیدم ودستمال را در هوا ، دم باد به اهتزاز در آوردم ...شاید هنوز دیر نشده باشد.

رفیقم فریاد زد ومرا عقب کشید .از پنجره دورم کرد وشیشه ی آن را بالا برد.قطار وارد تول شده بودواگر او دیر تر می جنبید ، شاید دست من شکسته بود.

******

۶ زندگی که گریخت

آفتاب مغز آدم را داغ می کرد.خیابان کنار شط خلوت شده بود.
آمدو رفت بند می آمد.در میان نخلستانها ی آن طرف شط ، انگار مهی موج میزد.مهی که با گردو غبار آمیخته بود.یک کشتی بزرگ که پایی اداره ی گمرک لنگر انداخته بود، سوت کشید.سوت خیلی کوتاهی بود که در میان گرمای هوای بعد از ظهر خرمشهر گم شد.انگا دنباله ی آنرا قیچی کردند .
یک قایق بزرگ شراعی را بار می زدند.حمال ها گونی های برنج را به دوش می کشیدند و از روی الواری که به جای پل ، از لبه ی سکو به لبه ی قایق بند کرده بودند می گذشتند واز ته قایق ، گونی ها را روی هم می انباشتند.آب شط پایین رفته بود و پل موقتی باریکی که می با یست از روی آن بگذرند، خیلی سرازیر بود .
بار بر ها پنج نفر بودند .دو نفر دیگر روی سکو، کیسه های برنج را روی کول آن ها می گذاشتند .دو نفر هم بودند که توی قایق گونی ها را می گرفتند و در گوشه ای ردیف می چیدند.تند کار می کردند.بار زیاد کار بود. شاید تا غروب هم طول می کشید.
یک بار بر دیگر از راه رسید.زیاد جوان نبود .کولواره اش از پشت، روی کمرش افتاده بود وشل ووا رفته راه می آمد.یک کلاه لبه دار به سر دا شت.ریشش نتراشیده بود.یک دست خود را توی جیبش کرده بودوبا دست دیگرش طناب بار بند خود را روی دوش نگه می داشت.
کسی مخالف نبود چند کلمه ای صحبت کردندوقرار شد او هم

کمک کند.طنابش را به کناری نهاد.کلاهش را پایین تر کشید.کوله را روی پشتیش جا به جا کردو زیر دست آن دو نفر که روی بار ها ایستاده بودند خم شد.چشمش برق می زد.

گونی ها با هم فرقی نداشت.یکی هم به روی کول او گذاشتند.وقتی خم شده بودومهیای بار گرفتن بود، هیچ فکری نمی کرد.کار گیرش آمده بود این مهم بود.

چند قدم به طور عادی برداشت.ولی هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که زانوهایش ناگهان لرزید.چند ثانیه صبر کرد وبعد به راه افتاد.قدم ها ی معمولی داشت.وقتی عادی راه می رفت، برای او فرقی نداشت.قدم ها ، خودشان برداشته می شدند وخودشان به زمین گذا شته می شدند.ولی گونی را که به روی دوشش گذاردند گویا قضیه از قرار دیگر شد.پا ها یش هنوز از روی زمین بلند نشده، دوباره به دنبال قرار گاهی می گشتندو به زمین می نشستند.اول جدی نگرفت ، ولی نه ، درست همین طور بود .دست خود او نبود.خیلی سعی می کرد ولی باز پاهایش می لرزید.یک دم خواست فکر کند که شاید نمی تواند این بار را ببرد.ولی زود دنباله ی فکر خود را برید .مطمئن بود که زانویش از عقب تا نخواهد شد.او فقط می با یست کوشش کند که از جلو خم نشود وبار به زمین نیفتد.نمیدانست کیسه ی برنج چقدر وزن دارد.دیگران به راحتی میبردند تند هم می رفتند ولی پای او می لرزید .اشکالی نداشت.می توانست سعی کند ونگذارد زا نو یش خم شود.ولی پایش می لرزید .حتی مچ پایش هم به لرزه می افتاد.یک دم چشمش را بست و به خود تلقین کرد.دید که ممکن است به زمین بخورد. زود چشمش را باز کرد.چیزی به کنار شط نمانده بود.همه ی راه از پای تل بار تا کنار شط ، شاید چهل قدم بود .بارها را در آن طرف پیاده رو ، پای دیوار چیده بودند.او حالا وسط خیابان بود.خوبیش این بود که ماشین رد

نمی شد.خیابان خلوت بود .دیگران به کار خود مشغول بودند .یک دور هم از او جلو افتاده بودند.او تازه از وسط خیابان می گذشت.سعی می کرد تند تر راه برود .ممکن نبود می خواست از لرزش پاهایش جلو گیری کند . همه ی همتش صرف این می شد .در فکر این نبود که که زود تر به کنار شط برسد واز روی پل باریک بگذرد وبار را توی قایق به زمین بگذارد

دیگران که خیلی حریص قدم بر می دا شتند ، در این فکر بودند.او فقط در فکر این بود که پایش نلرزد و زا نو یش خم نشود.نمی بایست بار به زمین بیفتد.

به کنار شط رسیده بود.خیس عرق شده بود.کلاه به سرش تنگی می کرد.سرش انگار بزرگ شده بود .مغزش درد گرفته بود.عرق از چاک سینه اش پایین می رفت.حس می کرد که دارد آب می شود.پیراهن زیر کمر بندش خیس شده بودوبه تنش می چسبید .پایش هنوز می لرزید .شاید دو روز بود که بار سنگین بر نداشته بود .ولی بار سنگین نبود.دو روز کار گیر نیاورده بود.این مهم نبود .این هفت نفر حالا حتما دارند او را می پایند.حتما کارشان را ول کرده اندو او را نگاه می کنند و به هم چشمک می زنند.حتما یک بار دیگر هم ، سه نفر از پهلوی او رد شدند و رفتند که بار بگیرند.ولی او حتم داشت که همه ی آ ن ها در گو شه ای ایستاده اند وبه او نگاه می کنند وبه هم چشمک مـی زنـد.نمـی بایـد بـار بـه زمین

بیفتد.اگر شده است باید بار را برساند.مگر از دیگران چه کم دارد؟

حتی سرش را هم بالا نمی کرد. می ترسید.پیشانیش خیس عرق بود.

دیگران این طور عرق نکرده بودند.نمی خواست آن ها را که

به او می خندیدند و چشمک می زدند ، نگاه کند.می خواست کار خود را بکند .

می خواست نگذارد بار به زمین بیفتد.می خواست نگذارد پایش بلرزد؛

ولی پا یش می لرزید .یک دم کنار شط ایستاد.باز پایش می لرزید.
نزدیک بود پایش بلرزد وبار توی شط بیفتد.خود را زود کنار کشید.
یک دم دیگر صبر کرد.دو نفر دیگر پشت سر هم از پهلویش گذشتند.
قدم های مطمئن و شمرده ی خود را روی الوار گذاشتندوپشت سر هم
پایین رفتند.الوار لنگر بر می داشت وزیر پای آن ها بالا وپایین می رفت.
ولی آن ها بی اعتنا گذشتند .او هم باید برود.مگر چه می شد ؟
اطمینان خاطر خود را باز یافت وقدم به جلو گذاشت.قدم اولش را روی
الوار جای داد .ولی ناگهان وحشت کرد.چشمش به پایین افتاد .زانویش
سخت می لرزید.خودش حس نمی کرد.اما می دید .انگار مچش هم
به لرزه افتاده بود.وحشت زده شد.نزدیک بود زانویش خم شود وبار
توی شط بیفتد.یک دم بی تصمیم ماند .نمیدانست چه کند ؛ خوا ست قدم
دومش را هم بلند کند وبه جلو بگذارد .حتی حاضر بود یک قدم
کوچک بردارد.حاضر بود که قدم دومش را به جلو پرتاب هم بکند .ولی نمی
شد.
کوشش هم کرد ولی دید اگر برای یک دم هم شده پای دومش
را از رو ی زمین بردارد، آن دیگری بیش تر خواهد لرزید ، زانویش خم
خواهد شد ، خودش سرنگون خواهد گردید و کیسه ی برنج توی شط غرق
خواهد شد ،به بی تصمیمی خود خاتمه داد.پایش را به عجله پس کشیدو
دوباره به کناری رفت.
دیگران باز هم می گذشتند وباز هم مطمئن وبیاعتنا از روی الوار
باریکی که زیر پایشان لنگر بر می داشت وبالا وپاین می رفت
می شدند وبار را توی قایق می انداختند وبر می گشتند.برای شان
خیلی عادی بود.
هیچ کس حرفی نمی زد .وقتی او پایش را روی الوار گذاشته بود و

مردد مانده بود ، نفهمید چقدر طول کشید ؛ ولی حس می کرد که توی قایق وپشت سر او ، توی خیابان منتظرند که او رد شود تابتوانند عبور کنند. اما نه ، مطمئن بود که آن هاایستاده اند .کا خود را به کناری نهاده اند واو را مسخره می کنند وچشمک می زنند .با آستین کتش عرق پیشانیش را پاک کرد.آستینش خیس خیس شد.سرش را بلند کردوآن دور ها ، لای نخل های آنطرف رود خانه دنبال چیزی گشت ؛ دیگر چشمش برق نمی زد .برق آنها نیز به دنبال نگاهش لای نخلستان ها گم شد ؛ سرش سنگینی کرد و باز به پایین افتاد .شاید یک دقیقه گذشت .پای او هنوز می لرزید .برگشت.دیگران هنوز تند میرفتند و می آمدند .او هم نیروی خود را جمع کرد وقدم تند تر برداشت.دو سه قدم را تا دم شط به عجله پیمود.

پایش هنوز می لرزید .ولی دیگر این مهم نبود .اطمینان پیدا کرده بود که زن نویش از جلو هم خم نخواهد شد.به همان سرعت روی الوار آمد.تقریبا چشم خود را بسته بود .نبسته بود ؛ ولی نمی خواست بداند روی چه چیزی پا گذاشته.سه قدم جلو رفت .پا یش باز شروع کرد به لرزیدن .سخت هم می لرزید .انگار پل

موقتی هم زیر پای او به لرزه می افتاد.باز خیس عرق شد ه بود از پیشا نیش عرق می چکید.یک دفعه وحشت زده شد .خیال کرد حالا زانو هایش از پهلو خم خواهد شد وپایش از دو طرف الوار به پایین خواهد افتادوکیسه ی برنج توی شط سرنگون خواهد شد.داشت همین طور هم میشد .نمیدانست چه کند .این ور و آن ور پل معطل او بودند.هیچ کس حرفی نمیزد.از بس دست هایش را روی شکمش به هم فشار داده بود، استخوان انگشتش درد گرفته بود.عرق از زیر گلو و چاک سینه اش می چکید و روی الوار می افتاد وپهن می شد .الوار داشت

لنگر بر میداشت.اما نه ، هیکل او وبار سنگین روی دو شش بود که روی پل باریک داشت لنگر بر می داشت .همین طور شد .نزدیک بود از پهلوی راست توی شط سر نگون شود.دست ها یش را با عجله از هم باز کرد و تعادل خود را به سختی حفظ نمود. طول الوار از هفت قدم بیش تر بود. دیگر نمی شد همان جا ایستاد .خیلی معطل شده بودند.حتما خیلی به او خندیده بودند.هر چه طاقت داشت آب شده بود وبه صورت عرق ازروی آن الوار لعنتی چکیده بود وپهن شده بود .اما چه جور برگردد؟ چه قدر به او خواهند خندید ! آن وقت دیگر کی کار گیر بیاورد؟ دو روز است که کار گیر نیاورده.انگار پل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن.داشت از زیر پایش در می رفت .آه که داشت می مرد !نفسش راتوی سینه اش حبس کرده بود.سرش پایین افتاده بود.چشمش از وحشت و ضعف دریده شده بود.ترسید مبادا تخم چشم هایش از کاسه ی دریده شده ی آنها بیرون بیاید وپایین توی نهر بیفتد -یا مثل چکه های عرق سینه اش روی الوار ، روی این پل لعنتی بیفتد و این طور پهن شود .خیلی ترسید یک دم چشمش را بست ، سرش داشت گیج می رفت .تاریکی درون چشمش پر از قرمزی شد .نزدیک بود سرنگون شود.زود چشمش را باز کرد.چشمش را دریده کرد.نمی شد این طور مردم را معطل گذارد.به او چه خواهند گفت ؟ولی چرا هیچ کس حرفی نمی زد؟ حتما در کناری ایستاده بودند ،وسیگار می کشیدند وبه او می خندیدند !پس چرا صدا ی خنده شان نمی آمد ؟لعنتی ها ! تعادل خود را به زور حفظ کرده بود. دست ها یش را دو مرتبه زیر شکمش قلاب کرده بود.در هم فشرد وعقب عقب

دو سه قدمی را که روی الوار پیش آمده بود دوباره پیمود و پایش را روی خاک محکم سکوی کنار شط گذاشت.آن وقت حس کرد که پایش

دارد می لرزد.توی دلش هم می لرزید .حتی روده ها یش هم حس میکردند که دارند می لرزند.نمی باید بار را زمین گذارد .آهسته آهسته تا پای تل کیسه های برنج رفت.عرق از چاک سینه اش واز بر آمدگی زیر گلویش روی زمین می چکید ومیان خاک داغ کنار شط فرو می رفت.

کیسه ی برنج را به تئنی از روی کوله ی او برداشتند.او همان طور خم مانده بود؛ دو لا مانده بود .انگار با آخرین قطره ی عرقی که از چاک سینه اش روی زمین چکید ودر خاک فرو رفت ؛ طاقت او هم چکیده بود و در خاک داغ کنار شط فرو رفته بود.

دنباله ی سوت کوتاه ونکره ی یک کشتی را در هوا قیچی کردند .یک قایق موتوری زیر اسکله ی گمرک ایستاد واز نفس افتاد .در میان نخلستان های آن طرف شط ، مهی آمیخته با گردو خاک موج می زد برق چشم انسانی که زندگی از و گریخته بود ، در آن میان سرگردان بود.

*****

۷

آفتاب لب بام

پدر دو بار دور حیاط گشت و آمد توی اتاق.جا نمازش را از روی رف برداشت پای بخاری نشست.جا نماز ، پارچه ی قلم کار یک تخته بود.بازش کرد ودو زانو روی آن نشست ؛ تسبیح را هلالی با لای مهر گذاشت ؛ قرآن را از جلدش بیرون در آ ورد ؛ لایش را باز کرد ونشان آن را دید . سر جزو « الحادی عشر » بود.آن را دو باره بشت وتسبیح رابه دست گرفت وشروع کرد به ذکر گفتن.

بیش از یک سا عت به غروب نمانده بود.پدر دهانش خشک شده بود

وحوصله اش داشت از تشنگی سر می رفت.هر روز از اداره که بر می گشت تا ساعت پنج می خوا بید .آن وقت بیدار میشد .می آ مد لب حوض.سرش را آب میزد واگر خیلی گرمش بود ، لخت می شد ؛ توی آب می رفت وبا لگن ، آب روی سر خود می ریخت وبعد در می آمد. اول سرش را خشک می کرد.بعد وضو می گرفت.دشت ورویش را نیز با دستمالی که روی درخت انار لب حوض ، افتاده بود ، خشک می کرد و بعد می آمد توی اتق .جا نمازش را پهن می کردو تا دم افطار سر جانمازش نشسته بود ؛ نماز ظهر وعصرش را می خواند واگر وقت باقی بود ، باقی مانده ی جزو قرآن روز قبلش را با صدای بلند تلاوت می کرد ویا دعای مخصوص آن روز ماه مبارک را می خواند.

در اتق باز بود . توی ایوان پهلو ،سماور داشت جوش می آمد.بساط سماور جور بود وزنش دور تر از گرمای سماور به دیوار آن ور ایوان تکیه داده بود وبا کاموای سبز ،آستین یک پیراهن بچه گانه را می بافت . سرش روی کارش بود ومیله ها را تند بالاو پایین می برد و از حلقه های کاموا در می کرد.وگلوله ی کاموا که وسط ایوان سرگردان بود ، آهسته آهسته باز می شد و به هوای خودش این ور و آن ور می رفت.

آفتاب لب بام آمده بود وهوا گرم گرم بود...از دیوا ری که رو به مغرب بود هرم آفتاب توی حیاط می زد.از آبی که چند دقیقه پیش پاشیده بودند ، هنوز نمی باقی مانده بود وبوی خاک نم کشیده ، هوا را پر کرده بود وهرم آفتاب تا این ور حیاط توی ایوان هم می زد.

بچه ها ف، دو تا دختر یکی ده دوازده ساله ودیگری کوچک تر ، توی ایوان رو به روی مادرشان ، به دیوار تکیه داده بودندواز حال رفته بودند. رنگ شان پریده بود .دهان شان باز مانده بود وچشم شان به دست مادرشان که هنز قوت داشت ومیله ها را تند بالا وپایین می برد ، دوخته

شده بود.وهمه در تنگنای بی حالی خود ، گیر کرده بودند وبه انتظار اذان مغرب ساکت نشسته بودند.

پدر از توی اتاق ،همان پای بخاری که نسشته بود ، همه ی این بساط را می دید وآهسته ذکر می گفت .سماور به جوش آمده بود وبخار آبی که از آن بر می خواست،توی اتا ق می زد.پدر یک دم ذکرش را برید واز همان روی جا نمازش صدا زد :

-صغرا ! پاشو سماور رو ببر اون ور .

بچه ها از حال رفته بودند ؛ ومادر سرش به بافتنی خودش گرم بود و هوا هم گرم بود .کسی به آنچه پدر گفت توجهی نکرد.وپدر دیگر حوصله اش داشت سر می رفت .تسبیح را هلالی روی مهر جا نمازش گذاشت ؛ یک لااله‌الاالله گفت وسر پا ایستاد وبا صدایی که ته پاشیر هم می شدآن را شنید ، اذان نمازش را گفت و وقتی می خواست اقا مه را بگوید ،

رو به دختر هایش گفت:

-به شماهام !بتول تو پاشوپاشو، سماور رو بذار اون ور تر .چایی رم دم کنین.

دختر بزرگ تر مثل این که از خواب پریده باشد ، کسل وناراحت از جا تکان خورد .خودش را با سماور آن طرف تر کشید واز سر خستگی و خشم زیر لب گفت:

-ایش ...ش...

ودوباره سر جای خود برگشت؛پشتش را به دیوار داد وباز از حال رفت .

مادر ، کار بافتنی اش را کنار گذاشت.آمد جلو .قوری را آب بست . گذاشت سر سماور.دستمال قوری را هم روی آن انداخت ودوباره

به جایش بر گشت، کار بافتنی اش را به دست گرفت ومشغول شد.
پدر هنوز اقامه اش را نگفته بود .پا به پا می کردو یواش یواش چیزی
می خواند .و انگشت هایش روی درز شلوار خانه اش با لا وپایین می رفت.
آفتاب داشت کم کم از بام خانه می پرید .گرما وبوی خاک
آفتاب خورده توی حیاط پیچیده بود.ویخی توی کوچه داد زد .پدر
اقامه اش را داشت شروع می کرد که صدای یخی ، توی حیاط پیچید .پدر
یک دم ساکت شد ورو به دختر ها یش گفت:
-صغرا ، پاشو برو یخ بگیر !
دختر کوچک تر تکانی خورد وگفت:
-ایش خدایا !وساکت شد.
دیگر طاقت پدر تمام شده بود .خودش را با دو قدم به ایوان رساند.
دختر ها از جای شان پریدند .مادر یک دم سرش را از روی کارش برداشت
ودوباره پایین انداخت.دختر ها خودشان را توی حیاط انداخته
وپدر مثل آن ها پا برهنه ،دنبال شان افتاد.
-پدر سوخته ها ! قبر پدر مادرتان سگ...
دختر ها هر یک از طرفی می دویدندوپدر مثل اینکه اول
نمی دانست به طرف کدام شان حمله کند .ولی گویا آخر تصمیم گرفت.و
دنبال صغرا افتاد .وبتول رفت روی پله ی اول پا شیر ایستاد وداشت زار
می زد.

صغرا سه بار دور حوض گشت ؛یک بار پایش توی باغچه رفت و
یک شاخه ی لاله عباسی را شکست.ولی پدر بالا خره رسید .و همان طور
که دخترش می دوید ، یکی محکم به پشتش زد .دختر سکندری رفت و
دمر روی زمین پهن شد وناله اش توی خاک فرو رفت.

-پدر سوخته ها ! همش ایش وفیش ؟همش ایش وفیش ؟به قبر پدر...
دنباله ی فحشش را با یک صلوات برید وبرگشت.دستش را لب حوض آب کشید .با دستمالی که روی شاخه ی انار بود خشک کرد و رفت توی اتاق ، روی جانمازش ایستاد و شروع کرد به اقامه گفتن.
صغری تازه به ناله افتاده افتاده بود .کلمات بزرگ و پرسرو صدای عربی که از خشم هنوز لرزشی داشت از در اتاق بیرون می زد.و آفتاب که داشت از لب بام می پرید ، ناله های دختر را که هنوز دمر روی زمین دراز کشیده بود ، برمی داشت و با خود می برد.
مادر ، یک چند دقیقه ای کار بافتنی اش را کنار گذاشت و از در اتاق که باز بود ، تاریکی درون آن را با چشمانی دریده نگاه کرد و بعد بلند شد ؛ رنگش پریده بود.دستش می لرزید و لبش را به دندان گرفته بود.
بتول هم جرات پیدا کرد و جلو آمد.دونفری صغرا را بلند کردند.
نوک دماغش و پیشانی اش که به خاک کشیده شده بود ، خراش برداشته بود.لب بالایی اش باد کرده بود و از همه ی زخم های خون می آمد و یخی هنوز توی کوچه داد می زد.
صغرا را لب حوض بردند.بتول آفتابه را آورد ، آب کرد و روی دست مادرش می ریخت و او خون لب و دهان صغرا را شست.سر و صورتش را با دستمالی که روی شاخه ی درخت انار کنار حوض آویزان بود ، خشک کرد .پیراهنش را هم تکان داد و زیر او پهن کرد و او را خواباند.
پدر نماز اولش را شروع کرده بود.یخی داشت دور می شد.و آفتاب از لب بام پریده بود.
- بتول !برو زنبیل ور دار بیار.
از لب رف هم پول برداشت و به او داد و دنبال یخ روانه اش کرد و دوباره سرکار خودش نشست.سماور غلغل می کرد.هرم آفتاب توی

ایوان بود.سفره ی پیچیده شده ، آن گوشه ی ایوان مانده بود و نمکدان با قاشق ها روی آن بود.و مادر این بار تندتر کار می کرد.میله ها، تندتر بالا و پایین می رفت و گلوله ی کاموا وسط ایوان تندتر باز می شد و به هوای خودش این ور و آن ور می رفت.

پدر ، نماز اولش را سلام گفت.هنوز به افطار خیلی مانده بود و او طاقتش دیگر داشت تمام می شد.به زحمت بلند شد.تسبیح را روی جانماز انداخت و شروع کرد به اذان گفتن.کلمات کشیده و پر سر و صدای عربی که از اتاق می آمد ، لرزشی از خشم و بیچارگی به همراه خود داشت.صغرا آن گوشه ی ایوان یک پهلو افتاده بود و دست هایش را روی صورتش گذاشته بود ؛ پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و هق هق می کرد و صدایش با غلغل سماور درمی آویخت.

مادر دیگر بی تاب شده بود .هنوز رنگ به صورتش نیامده بود و همان طور که دست هایش ، تند میله ها را بالا و پایین می برد ، یک دفعه سر

رفت :

– خجالت نمی کشه...بی غیرت...بی رحم!...

الله اکبر پرسروصدایی که پدر گفت ، صدای او را در خود گم کرد.و مادر خاموش شد.در حیاط صدا کرد.بتول با زنبیل یخ وارد شد.یخ را توی حوض آب کشید.از روی طاقچه ، کاسه ی بدل چینی را برداشت و یخ را توی آن گذاشت.

– سفره رم پهن کن!

بتول سفره را هم پهن کرد.کاسه یخ را وسط آن گذاشت.قاشق ها را چید.نان را تقسیم کرد و چهار طرف سفره گذاشت و خودش همان گوشه به دیوار تکیه داد و از حال رفت.مادر کم کم رنگ به صورتش

برمی گشت.دیگر لبش را نمی گزید.یواش یواش چیزی زیر لب می گفت ،
ولی هنوز دستش همان طور تند کار می کرد...
- بتول !چراغو روشن کن.
آفتاب پریده بود.هوا تاریک می شد و از پدر که نماز عصرش
را آهسته می خواند ، صدایی شنیده نمی شد.فقط گاهی سوت بلند یک
(ص) خود را از تاریکی اتاق بیرون می کشید و در گرمای اول غروب گم
می شد ؛ و بعد هم کنده ی زانوی او که روی جانماز می نشست ، گرپ ، صدا
می داد . وصغرا آهسته آهسته ناله می کرد و همان گوشه افتاده بود.
-بسه دیگه ...بسه ، و زیر لب افزود:
-بی رحم...بی غیرت.
مادر این را گفت و کارش را کنار گذاشت .کفشش را پوشید ، و رفت.
به آشپزخانه که رسید صدا زد:
- بتول !پاشو خربوزه رو بیار پاره کن.
بتول پاشد و رفت توی اتاق.از کنار پدرش که داشت نمازش را سلام
می داد رد شد.وقتی برگشت یک سینی با یک کارد آورد.آن ها را توی
سفره گذاشت.کفشش را پوشید ، آهسته آهسته به طرف پاشیر رفت و
خربزه را آورد.آن را چهارقاچ کرد.دو قاچ بزرگ تر و دوتای دیگر
کوچک تر.تخمه ی آن را توی یک سینی زیر استکانی خالی کرد ؛
گذاشت طاقچه ، قاچ های خربزه را یکی یکی برید و هرکدام را سرجایش
گذاشت.
- بتول !چراغو بیار.
صدای پدر از توی اتاق این طور گفت.صدا دیگر از خشم نمی لرزید.
ولی هنوز از بیچارگی کشیده بود.بتول چراغ را برد توی اتاق.جلوی
جانماز پدرش گذاشت و به صدای پدرش که بلند بلند قرآن می خواند

گوش می داد.صغرا ناله اش بند آمده بود .بتول نگاهی به او کرد و خودش را به آن طرف کشید.

-صغرا!صغرا!نخواب!افطار نزدیکه.پاشو!

شانه اش را تکان داد.صغرا که چند دقیقه ساکت مانده بود دوباره به ناله افتاد و این بار سخت گریه می کرد.شانه هایش همان طور که یک پهلو

خوابیده بود تکان می خورد ، بتول هم داشت گریه اش می افتاد.آب دهان خود را به زور قورت داد.روی صغرا خم شد و گفت :

- هیچ چی نگو!بسه دیگه!تو که بابارو می شناسی .هیچ چی نگو!

می دونی که دم افطار سگ می شه .

و این کلمه ی آخری را که می گفت نگاهش به طرف در اتاق برگشت که نور چراغ از آن بیرون می زد.سرو صدایی که از آشپزخانه می آمد ، خوابید و مادر با ظرف غذا بیرون آمد.کفشش را که روی زمین می کشید ، پای ایوان کند ...ظرف غذا را توی سفره گذاشت.بخار غذا نه رنگی داشت و نه بویی.

-پس بشقابا کوش ، بتول؟!

بتول به عجله خود را جمع و جور کرد و توی اتاق رفت . از پهلوی پدرش رد شد و غرشی را که او کرد نشنیده گرفت.در صندوق صدا کرد و بتول وقتی برگشت بشقاب ها را توی سفره گذاشت.هوا داشت تاریک می شد.صدای گریه ی صغرا بند آمده بود.شاید مغرب شده بود ، تک صدای اذان گوهای تازه کار از دوردست می آمد و با هرم آفتاب که هنوز صدای قرآنش ، با قرائت و کشیده از توی اتاق بیرون زد.

-بتول !پاشو چراغو وردار بیا.صغرا تو هم پاشو دیگه!

صدایش آمرانه بود و بی حوصله بود.بتول داشت بلند می شد که چراغ

را بیاورد.ولی پدر قرآنش را بست ، چراغ را برداشت و توی ایوان آمد. چراغ را توی طاقچه گذاشت و کنار سفره نشست .بتول پهلوی دست او نشسته بود .صغرا هم بلند شده بود و پدر هنوز زیر لب ذکر می گفت.مادر پای سماور نشسته بود.سه تا استکان آب جوش ریخت .جلوی آن ها گذاشت و خودش با خربزه افطار کرد.گربه هم از راه رسیده بود و کنار سفره ، همان دم ایوان سر دودست نشسته بود.بخار بی نرگ غذا با بخار سماور می آمیخت و صغرا هنوز سکسکه می کرد.مادر سرش را از روی سفره برد اشت.رنگ از صورتش پریده بود و لب هایش می لرزید.یک دم نگاهش را به صورت پدر دوخت و بعد :

-خجالت نمی کشی؟این دست مزد دم افطارشونه؟وادارشون کرده ای روزه بگیرند؟...

و حالا خون به صورتش دویده بود.دستش توی ظرف خربزه مانده بود و هیچ ازین روگردان نبود که هر چه از دهانش درآمد ، به شوهرش بگوید.پدر استکان آب جوش را به آرامی توی نعلبکی گذاشت و از روی بی حوصلگی گفت :

-خوبه .بذار افطار کنیم...و بشقاب خربزه اش را پیش کشید.

-چه افطاری ؟از زهر هلاهلم بدتره !

پدر ساکت بود و خربزه می خورد.صغرا آهسته می لرزید.بتول نگران بود و چشمش دودو می زد.سماور غلغل می کرد. مادر بشقابش را کنار زده بود و هنوز نمی توانست آرام باشد.

-دیگه بچه هاتم فهمیده ن که چرا این طور دم افطار سگ می شی...

پدر حوصله اش سررفت بشقاب را به سختی کنار زد.صدایش رگه دار شده بود و می لرزید:

-می ذاری یه لقمه زهر مار کنیم یا نه؟

-مگه تو گذاشته ای؟از اول ماه تا حالا...

صدای مادر می لرزید.پدر قرمز شده بود .می خواست چیزی بگوید دهانش باز ماند ؛ ولی صدایی از آن بیرون نیامد.دیگر طاقتش تمام شده بود.دامن سفره را گرفت ، به جلو پرت کرد و توی تاریکی اتاق رفت.

دامن سفره رو ی ظرف غذا افتاد.یک ظرف خربزه هم برگشت و چربی غذا داشت توی سفره می دوید.مادر هنوز بد می گفت.بتول هاج و واج مانده بود و چشم هایش دیگر دور نیم زد.صغرا دوباره به گریه افتاده بود. دست هایش را به صورتش گرفته بود و همان طور که سر سفره نشسته بود ، شانه هایش تکان می خورد.

در حیاط که بسته شد ، محکم صدا کرد و گربه از صدای آن متوحش شد.

هرم آفتاب پریده بود.سماور کناره سفره می جوشید.هوا تاریک تاریک شده بود .و هیاهوی دور اذان گوها رو به خاموشی می رفت.

******

بخش ۸

گناه

شب روضه هفتگی مان بود.و من تا پشت بام خانه را آب و جارو کردم و رخت خواب ها را انداختم ، هوا تاریک شده بود.و مستعمعین روضه آمده بودند.

حیاطمان که تابستان ها دورش را با قالی های کناره مان فرش می کردیم و گلدان ها را

مرتب دور حوضش می چیدیم، داشت پرمی شد.من کارم که تمام می شد ، توی
تاریکی لب بام می نشستم و حیاط را تماشا می کردم .وقتی تابستان بود و روضه را
توی حیاط می خواندیم ، این عادت من بود.آن شب هم مدتی توی حیاط را تماشا
کردم.طوری نشسته بودم که سر و بدنم در تاریکی بود و من در روشنی حیاط ،
مردم را که یکی یکی می آمدند و سرجای همیشگی خودشان می نشستند، تماشا
می کردم. خوب یادم مانده است.باز هم آن پیرمردی که وقتی گریه می کرد ، آدم خیال
می کرد می خندد ، آمد و سرجای همیشگی اش ، پای صندلی روضه خوان نشست.
من و خواهرم همیشه از صدای گریه این پیرمرد می خندیدیم.و مادرم ما را دعوا می کرد و
پشت دستش را گاز می گرفت و مارا وامی داشت استغفار کنیم. یکی دیگر هم بود که وقتی گریه می کرد ، صورتش را نمی پوشانید.سرش را هم پایین نمی انداخت. دیگران همه این طور می کردند.مثل این که خجالت می کشیدند
کس دیگری اشکشان را ببیند.ولی این یکی نه سرش را پایین می انداخت ، و نه دستش را
روی صورتش می گرفت.همان طور که روضه خوان می خواند ، او به روبه روی خود

نگاه می کرد و بی صدا اشک از چشمش ، روی صورتش که ریش جوگندمی کوتاهی
داشت، سرازیر می شد.آخر سرهم وقتی روضه تمام می شد ، می رفت سر حوض ، و
صورتش را آب می زد.بعد همانطور که صورتش خیس شده بود ، چایی اش رامی خورد
و می رفت.من نمی دانستم زمستان ها چه می کند که روضه را توی پنجدری می خواندیم.
اما تابستان ها، هر شب که من از لب بام ، بساط روضه را می پاییدم، این طور بود.
من به این یکی خیلی علاقه پیدا کرده بودم .وقتی هم که تنها بودم ، به شنیدن صدای
گریه اش نمی خندیدم ، غصه ام می شد.ولی هروقت با این خواهر بدجنسم بودم ، او پقی می زد به خنده و مرا هم می خنداند. وآن وقت بود که مادرمان عصبانی می شد.جای معینی نداشت .هر شبی یک جا می نشست .من به خصوص
از گریه اش خوشم می آمد که بی صدا بود.شانه هایش هم تکان نمی خورد.صاف
می نشست، جم نمی خورد واشک از روی صورتش سرازیر می شد و ریش جوگندمی اش ، از همان بالای بام هم پیدا بود که خیس شده است.آن شب او هم
آمد و رفت ، صاف روبه روی من ، روی حصیر نشست . کناره هامان همه
دور حیاط را نمی پوشاند و یک طرف را حصیر می انداختیم. طرف پایین

حیـاط دیگـر پـر شـده بـود.رفقـای درم همـه همـان دم دالان مـی نشـستند .
آبداریاشی
شب های روضه هم آ ن طرف ، توی تاریکی ، پشت گلدان هـا ایـستاده بـود و
نماز
می خواند و من فقط صدایش را می شنیدم که نمازش را بلند بلند می خواند.
چه قدر دلم می خواست نمازم را بلند بلند بخوانم .چه آرزوی عجیبی بود!از
وقتی که نماز خواندن را یاد گرفته بودم، درست یادم است ، ایـن آرزو همـین
طور
در دلم مانده بود و خیال هم نمی کردم این آرزو عملی بشود .عاقبت هم نشد
.
برای یک دختر ، برای یک زن که هیچ وقت نباید نمـازش را بلنـد بخوانـد ، ایـن
آرزو
کجا می توانست عملی بشود؟این را گفتم .مـدتی تـوی حیـاط را تماشـا مـی
کردم و
بعد وقتی که پدرم هم از مسجد آمد ، من زود خودم را از لب بام کنار کشیدم
و بلند
شدم.لازم نبود که دیگر نگاه کنم تا ببیـنم چـه خبـر خواهـد شـد.و مـردم چـه
خواهند کرد.
پدرم را هم وقتی می آمد ، خودم که نمی دیـدم . صـدای نعلیـنش کـه تـوی
کوچه روی پله
دالان گذاشته می شد ، و بعد ترق تـوروق پاشـنه آن کـه روی کـف دالان مـی
خورد ، مرا
متوجه می کرد که پدرم آمده است.پشت سر او هم صدای چند جفـت کفـش
دیگر را روی

آجر فرش دالان می شنیدم. این ها هم موذن مسجد پدرم و دیگر مریدها بودند که با پدرم
از مسجد برمی گشتند.دیگر می دانستم که وقتی پدرم وارد می شود ، نعلینش را آن گوشه
پای دیوار خواهد کند و روی قالیچه کوچک ترکمنی اش ، که زیر پا پهن می کرد،
چند دقیقه خواهد ایستاد و همه کسانی که دور حیاط و توی اتاق ها نشسته اند و چای
می خورند و قلیان می کشند ، به احترامش سرپا خواهند ایستاد و بعد همه با هم خواهند
نشست.این ها را دیگر لازم نبود ببینم.همه را می دانستم.آن وقت آخرهای تابستان
بود و من شاید تابستان سوم بود که هر شب روضه ، وقتی رخت خواب ها را پهن
می کردم، لب بام می آمدم و توی حیاط را تماشا می کردم. مادرم دو سه بار مرا
غافلگیر کرده بود و همان طور که من مشغول تماشا بودم ، از پلکان بالا آمده بود و
پشت سرمن که رسیده بود ، آهسته صدایم کرده بود.ومن ترسان و خجالت زده از جا
پریده بودم .جلوی مادرم ساکت ایستاده بودم.و در دل با خود عهد کرده بودم که دیگر
لب بام نیایم.ولی مگر می شد؟آخر برای یک دختر دوازده سیزده ساله، مثل آن وقت

من ، مگر ممکن بود گوش به این حرفها بدهد؟این را گفتم.پدرم که آمد ، من از جا
پریدم و رفتم به طرف رختخواب ها.خوبیش این بود که پدرم هنوز نمی دانست من
شب های روضه لب بام می نشینم و مردها را تماشا می کنم.اگر می دانست که خیلی
بد می شد.حتم داشتم که مادر چغلی مرا به پدر نخواهد کرد.چه مادر مهربانی
داشتیم!هیچ وقت چغلی ما را نمی کرد که هیچ ، همیشه هم طرف ما را می گرفت
و سر چادر نماز خریدن برایمان ، با پدرم دعوا هم می کرد.
خوب یادم است.رخت خواب ها پهن بود.هوای سرشب خنک شده بود و من وقتی
روی دشک خودم ، که مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله ام روی آن می خوابیدم ،
نشستم ، دیدم که خیلی خنک بود.چقدر خوب یادم مانده است!هیچ دیده اید آدم بعضی
وقت ها چیزی را که خیلی دلش می خواهد یادش بماند، چه زود فراموش می کند؟
اما بعضی وقت ها هم این وقایع کوچک چه قدر خوب یاد آدم می ماند!همه چیز آن شب
چه خوب یاد من مانده است!این هم یادم مانده است که به دختر همسایه مان که آمده
بود رخت خواب هاشان را پهن کند و از لب بام مرا صدا کرد محلی نگذاشتم.خودم

را به خواب زدم و جوابش را ندادم.خودم هم نمی دانم چرا اینکار را کردم، ولی دشکم آنقدر خنک بود که نمی خواستم از رویش تکان بخورم .بعد که دختر همسایه مان

پایین رفت ، من بلند شدم و روی رخت خوابم نشستم ، به چه چیزهایی فکر می کردم

، یک مرتبه به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که مدت هاست دلم می خواهد

یواشکی بروم و روی رختخواب پدرم دراز بکشم.هنوز جرات نداشتم آرزو کنم که

روی آن بخوابم.فقط می خواستم روی آن دراز بکشم.رخت خواب پدرم را تنهایی

آن طرف بام می انداختیم. من و مادرم و بچه ها این طرف می خوابیدیم و رخت خواب

برادرم را که دو سال بزرگتر از من بود آن طرف ، آخر ردیف رخت خوابهای خودمان

می انداختیم.همچه که این خیال به سرم زد، باز مثل همیشه اول از خودم خجالت کشیدم

و نگاهم را از سمت رخت خواب ها پدرم برگرداندم.بعد هم خوب یادم هست که

مدتی به آسمان نگاه کردم.دو سه تا ستاره هم پریدند.ولی نمی شد.پاشدم و آهسته

آهسته و دولا دولا برای این که سرم در نور چراغ های حیاط نیفتد ، به آن طرف رفتم

و کنار رختخواب پدرم ایستادم.تنها رخت خواب او ملافه داشت.خوب یادم است.

هر شب وقتی رخت خوابش را پهن می کردم ، دشک را که می تکاندم و متکا را

بالای آن می گذاشتم و لحاف را پایینش جمع می کردم ، یک ملافه سفید و بزرگ هم

داشت که روی همه اینها می انداختیم و دورو برش را صاف می کردیم.سفیدی ملافه رخت خواب پدرم ، در تاریکی هم به چشم می زد و هرشب این خیال را به سر من می انداخت.هر شب مرا به هوس می انداخت.به این هوس که یک چند دقیقه ای ، نیم ساعتی ، روی آن دراز بکشم.به خصوص شب های چهارده که مهتاب سفیدتر بود و مثل برف بود.چه قدر این خیال اذیتم می کردم!اما تا آن شب ، جرات این کار را نکرده بودم .نمی دانم چه بود کسی نبود که مرا ببیند.کسی نبود که مرا ببیند.اگر هم می دید ، نمی دانم مگر

چه چیز بدی در این کار بود.ولی هروقت این خیال به سرم می افتاد، ناراحت می شدم.صورتم داغ می شد.لب هایم می سوخت و خیس عرق می شدم و نزدیک بود به زمین بخورم.کمی دودل می ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور می کردم و به طرف رخت خواب های خودمان فرار می کردم و روی دشک خودم می افتادم .یک شب ، چه خوب یادم مانده است، گریه هم

می کردم.بعد خودم از این کارم خنده ام می گرفت و حتی به خواهرم هم نگفتم.

اما چه قدر خنده دار بود گریه آن شب من!وقتی روی رخت خواب خودم افتادم ،

مدتی گریه کردم و بین خوب و بیداری بودم که خواهرم آمد بالا و صدایم کرد که شام یخ کرد.آن شب هم وقتی این خیال به سرم افتاد، اول همان طور ناراحت شدم.سفیدی رخت خواب پدرم را هرشب به خواب می دیدم.
ولی مگر جرات داشتم به آن نزدیک شودم؟اما آن شب نمی دانم چه طور شد که جرات پیدا کردم.مدتی پای رخت خوابش ایستادم و به ملافه سفیدش و به دشک بلندش نگاه کردم و بعد هم نفهمیدم چه طور شد یک مرتبه دلم را به دریا زدم و خودم را روی رخت خواب پدرم انداختم.
ملافه خنک خنک بود و پشت من تا پایین پاهایم آنقدر یخ کرد که حالا هم وقتی به فکرش می افتم ، حظ می کنم .شاید هم از ترس و خجالت وحشت کردم که اینطور یخ کردم.ولی صورتم داغ بود و قلبم تند می زد.
مثل این که نامحرم مرا دیده باشد.مثل وقتی که داشتم سرم را شانه می کردم و پدرم از در وارد می شد و من از ترس و خجالت وحشت می کردم ولی خجالتم زیاد طول نکشید.پشتم گرم شد.عرقم بند آمد و دیگر صورتم داغ نبود .ومن همان طور که روی رخت خواب پدرم طاقباز افتاده بودم ، خوابم برد.برادرم مدرسه می رفت و تنها من در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم.خستگی از کار روز و رخت خواب ها را که پهن کرده بودم ، مرا از پا درآورده بود و نمی دانم آن شب اصلا چه طور شده بود که من خواب دیو پیدا کرده بودم.هروقت به فکر آن شب می افتم ، هنوز از خجالت آب می شوم و مو برتنم راست می شود.من که دیگر نفهمیدم چه اتفاقهایی افتاد.فقط یک وقت بیدار شدم و دیدم لحاف پدرم تا روی سینه ام کشیده شده است و مثل این که کسی پهلویم خوابیده است.وای!نمی دانید چه حالی پیدا کردم !خدایا!یواش اما با عجله تکان خوردم و خواستم یک پهلو بشوم .ولی همان تکان را هم نیمه کاره ول کردم و خشکم زد و همان طور ماندم .سرتاپایم خیس عرق شده بود و تنم

داغ داغ بود و چانه ام می لرزید.پاهایم را یواش یواش از زیر لحاف پدرم درآوردم و توی سینه جمع کردم. پدرم پشتش را به من کرده بود و یک پهلو افتاده بود.دستش را زیر سرش گذاشته بود و سبیل می کشید.و من که نتوانستم یک پهلو شوم، دود سیگارش را می دیدم که از بالای سرش بالا می رفت.از حیاط نور چراغ های روضه بالا نمی آمد . سروصدایی هم نبود.فقط صدای کاسه بشقاب از روی بام همسایه مان-که دیر و همان روی بام شام می خوردند-می آمد.وای که من چه قدر خوابیده بودم!چه طور خوابم برده بود!هنوز چانه ام می لرزید و نمی دانستم چه کار کنم .بلند شوم؟ چطور بلند شوم ؟همان طور بخوابم؟چطور پهلوی پدرم همانطور بخوابم؟دلم می خواست پشت بام خراب شود و مرا باخودش پایین ببرد.راستی چه حالی داشتم !در این عمر چهل ساله ام ،حتی یک دفعه هم این حال به من دست نداده است.اما راستی چه حال بدی بود!دلم می خواست یک دفعه نیست بشوم تا پدرم وقتی رویش را برمی گرداند، مرا در رختخواب خودش نبیند.دلم می خواست مثل دود سیگار پدرم -که به آسمان می رفت و پدرم به آن توجهی نداشت-دود می شدم و به آسمان می رفتم.و پدرم مرا نمی دید که این طور بی حیا، روی رخت خوابش خوابیده ام.وای که چه حالی داشتم!کم کم باد به پیراهنم ، که از عرق خیس شده بود ، می خورد و سردم شده بود.ولی مگر جرات داشتم از جایم تکان بخورم ؟هنوز همان طور مانده بودم. نه طاقباز بودم و نه یک پهلو.یک جوری خودم را نگه داشته بودم.خودم هم نمی دانم چه جور بود،ولی پدرم هنوز پشتش به من بود و دراز کشیده بود و سیگارش را دود می داد.بعضی وقت ها که به فکر این شب می افتم ، می بینم اگر پدرم عاقبت به حرف نیامده بود ، من آخر چه می کردم!مثل این که اصلا قدرت هیچ کاری را نداشتم و حتما تا صبح همان طور می ماندم و از سرما یا ترس و خجالت خشکم می زد.

اما بالاخره پدرم به حرف آمد و همان طور که سبیلش به دهنش بود، از لای دندانهایش گفت:

« دخترم !تو نماز خوندی؟»

من نماز نخوانده بودم .همان از سر شب که بالا آمده بودم، دیگر پایین نرفته بودم .ولی اگر هم نماز خوانده بودم، می باید در جواب پدرم دروغ می گفتم و می گفتم که نماز نخوانده ام.بالاخره این هم خودش راه فراری بود و می توانست مرا خلاص کند.اما به قدری حال خودم از دستم رفته بود و ترس و خجالت به قدری آبم کرده بود که اول نفهمیدم در جواب پدرم چه گفتم .ولی

بعد که فکر کردم،یادم آمد.مثل این که در جواب گفته بودم :

« بله نماز خوانده م.»

ولی بالاخره همین سوال و جواب ، وسیله این را به من داد که در یک چشم به هم

زدن بلند شوم و کفش هایم را دست بگیرم و خودم را از پله ها پایین بیندازم . سوال پدرم مثل این که مرا از جا کند.راستی از پلکان خود را پایین انداختم و وقتی

توی ایوان ، مادرم رنگ و روی مهتابی مرا دید ، وحشتش گرفت.و پرسید :

« چرا رنگت این جور پریده ؟»

و من وقتی برایش گفتم ، خوب یادم است که رویش را تند از من برگرداند و همان طور که از ایوان پایین می رفت ، گفت :

« خوب دختر ، گناه کبیره که نکردی که!»

اما من تا وقتی که شامم را خوردم و نمازم را خواندم ،هنوز توی فکر بودم و هنوز از خودم و از چیز دیگری خجالت می کشیدم.مثل این که گناه کرده بودم. گناه کبیره.مثل این که رفت خواب پدرم مرد نامحرمی بوده است و مرا دیده.

این مطلب را از آن وقت ها همین طور بفهمی نفهمی درک می کردم.اما حالا که فکر می کنم ، می بینم ترس و وحشتی که آن وقت داشتم ، خجالتی که مرا
آب می کرد ، خجابت زنی بود که مرد نامحرمی بغلش خوابیده باشد.وقتی بعد
از همه ، دوباره بالا رفتم و آهسته توی رخت خواب خودم خزیدم و لحاف را تا دم گوشم بالا کشیدم ، خوب یادم است مادرم پهلوی پدرم نشسته بود و می گفت:
« اما راسی هیچ فهمیدی که دخترت چه وحشت کرده بود؟به خیالش معصیت کبیره کرده !»
و پدرم ، نه خندید و نه حرفی زد.فقط صدای پکی که به سیگارش زد، خیلی کشیده و دراز بود و من از آن خوابم برد.

******

بخش ۹

نزدیک مرزون آباد

وقتی صدای در اتاق مرا از خواب پراند ، من خواب امتحان آخر سال را می دیدم که می بایست در تهران از شاگردهایم بکنم.رفیق هم سفرم زودتر بیدار شده بود.کلید چراغ اتاق ما روی خود سرپیچ بود و رفیقم
وقتی نشست مرد باریک و مرتبی که با یک پاسبان تفنگ به دست ، وارد اتاق شده بود ؛ خودش را این طور معرفی کرد :
-بنده حسن نوری ؛ بازرس شهربانی شاهی.
ما ساعت هشت به شاهی رسیده بودیم و در این میهمانخانه برای یک

شب اتاق گرفته بودیم.و من تازه چشمم گرم شده بود.شهر حکومت نظامی بود و هیچ استعبادی نداشت که این وقت شب مزاحم آدم بشوند. بازرس روی تنها صندلی اتاق که رفیقم به او نشان داده بود ، نشست.و پاسبان تفنگ به دست همان دم در پشت تخت خواب رفیقم ایستاد.

مامور شهربانی بی این که از این مزاحمت بی موقع خود ، معذرتی بخواهد و بی هیچ مقدمه ای شروع کرد :

-اسم شریف جناب عالی؟

رفیقم اسمش را گفت و ساکت ماند و او از من پرسید:

-آقایون با هم سفر می کرده ن؟

من جواب دادم :

-بله .

-کی از بابلسر تشریف آوردین؟

-همین امشب؛ اول شب .

-تو راه با احمد علی کیا کلاهی ژاندارم ؛ تا کجا همراه بودین؟

من گفتم :

-همچه کسی با ما نبود...و توی فکر رفتم.

رفیقم که زودتر از من به صرافت افتاده بود ، گفت :

-شاید یارو را می گه ...و من افزودم :

-چرا .یه ژاندارم با ما هم سفر بود.ما اسمشو که به ما نگفت:

مامور شهربانی گفت :

-همین خودشه .تا کجا با شما بود ؟

-سر کیلومتر ۹ که ماشین ما پنچر شد ، پیاده شد و رفت.می گفت می خواد تا مرزون آباد پیاده بره.

مامور شهربانی صندلی اش را به تخت من نزدیک تر کرد .چشم های

خوابی کشیده اش معلوم بود که خیلی خسته است.پلک هایش را به زحمت باز نگه داشته بود.من یک سیگار تعارفش کردم.کبریت هم برایش کشیدم و او سیگارش را که آتش زد ، گفت :

-بله خودشه .اما چرا پیاده رفت...نفهمیدین؟

من گفتم :

-می گفت یه کار فوری داره و مجبوره زود بره.

و رفیقم افزود:

-به شوفر سپرد که وسط راه وقتی بهش رسیدیم نگه داره و سوارش کنه .اما شوفر نگه نداشت .اون که پول نمی داد.

-ازش چیز دیگه ای یادتون نیست؟

من توی فکر فرو رفتم.رفیقم رو به من گفت :

-یارو دختره ...؟

و من گفتم :

-چرا.وقتی راه افتاد بیست قدم که رفت به یه دختره ی دهاتی رسید و با هم رفتند که ما دیگه ندیدیمشون.

پاسبان که آن گوشه ایستاده بود ، تفنگش را این دست به آن دست کرد.

و با خوشحالی رو به مامور شهربانی گفت :

-آهاه...خود دختره است!

و مامور شهربانی که هنوز راضی نشده بود از من پرسید:

-می تونید ، بگید ، دختره چه قیافه ای داشت؟

-قیافه ش که چه عرض کنم ...یه بسته علف روی سرش بود.پاچینش هم قرمز بود.مثل همه ی دختر دهاتی ها.

و پاسبان صدایی از گلویش درآمد.مثل این که پقی زد به خنده یا چیز دیگری بود که من نفهمیدم .و مامور شهربانی مثل این که آسوده شده

باشد گفت:

-خودشه .و سیگارش را به طرف دهانش برد.

من هنوز نمی دانستم قضیه چیست.فقط خیال می کردم ژاندارم هم سفر ما فرار کرده یا کسی او را زده یا کشته .می خواستم چیزی بپرسم ولی سوال های پی در پی مامور شهربانی شاهی تمامی نداشت.و من ناچار گذاشتم که در آخر کار بپرسم.

مامور شهربانی مثل این که نقطه ی گشایشی در گفته های من یافته باشد ، آهسته ولی با خوشحالی پرسید :

-دیگه ...دیگه؟...

من باز کمی فکر کردم و بعد گفتم :

-ماشین که پنچریش گرفته شد و راه افتادیم ، دو سه کیلومتر که رفتیم به ژاندارم هم سفرمون رسیدیم که با همون دختره داشتند می رفتند.من خودم دیدمشون.کناره جاده می رفتند.

و او پرسید :

-همین دو نفر تنها بودن؟

من تعجب کردم.سوال های نامربوط و عجیبی بود.و بعد گفتم :

-نه.یه پسره ی دهاتی هم دنبالشون بود.

و او رو به پاسبان همراه خود کرد و با خوشحالی کودکانه ی طفلی که بازیچه ی گم شده ی خود را یافته باشد گفت :

-می بینی عباس؟همون پسره است که اومد خبر داد ، ها...و بعد از من پرسید:

-خوب...یادتون نیست کجا بود؟

رفیقم گفت :

-چرا .مثل این که نزدیکیای پنیرکلا بود.

و من حرف رفیقم را تصدیق کردم.مامور شهربانی که هنوز سیر نشده بود ، باز پرسید:

-دیگه چیزی یادتون نیست؟

من گفتم :

-نه دیگه.و نفس راحتی کشیدم.رفیقم نیز همین را گفت و وقتی آن ها خواستند بروند من رو به او گفتم:

-باید واقعه ی جالبی اتفاق افتاده باشه.اجازه می دید منم یه سوال از شما بکنم؟

و یک سیگار دیگر تعارفش کردم.و او با قیافه ای که سعی می کرد خندان باشد گفت:

-بفرمایین.و دوباره نشست.و من گفتم :

-مگه این ژاندارم طوری شده؟فرار کرده ، کسی او را کشته ، چه شده ؟

هر دوی آن ها خندیدند و او گفت :

-نه آقا .جناب آقای ژاندارم ، همون دختره ی پاچین قرمز رو ورداشته و با هم فرار کردن.

من این را شنیدم ، چشم هایم از تعجب دریده شد و ماتم برد.رفیقم از روی تخت خود پرید پایین و بی اختیار گفت :

-چی می گید؟من خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم :

-که این طور ؟!...می دونید خودش برای چی می رفت مرزون آباد؟

ها!ماموریت داشت یه آدم دیگه رو توقیف کنه.آدم دیگه ای رو که تو همین مرزون آباد یه دختره ی دیگه رو قر زده بود؟

و آن هر دو خندیدند ، و می خواستند بروند که باز من پرسیدم :

-نگفتید شما چه طور خبردار شدید...؟

-مادر دختره با همون پسری که شما دنبال شون دیده ین ، غروب

به پست مرزون آباد خبر دادن.پسره می گفته که اونا بسته ی علفو بهش سپرده بودن و خودشون با یه ماشین باری به ده رفته بودند. و به پسره گفته بودن که ما خسته مون شده .مام دیگه پدرمون دراومده تا تونستیم از یکی دونفر خبر بگیریم. از غروب تا حالا که از مرزون آباد به بابل و شاهی خبر داده ن ، ما همه ی ماشین هایی رو که به شاهی رسیده تفتیش کرده یم.تا حالا

که شما را جسته ایم.

بعد سیگارش را خاموش کرده و بلند شد .خداحافظی کردند، خیلی هم عرض خواستند و رفتند .پشت سر آنها صاحب مهمان خانه ما که خیال کرده بود از طرف حکومت نظامی برای جلب ما آمده اند ؛ توی اتاق دوید و با لحنی پدرانه و پند دهنده گفت :

-دیدید آقایون ؟همه جا که نمی شه شوخی کرد.من بی خود اصرار نمی کردم که اسم و رسم حقیقی تونو ، تو دفتر مهمان خانه بنویسید.آدم چرا بی خود برای خودش دردسر بتراشه؟با حکومت نظامی که دیگر نمی شه شوخی کرد.حالا سرانجام قضیه چی بود؟

و ما مطمئنش کردیم که ارتباطی با حکومت نظامی و مهمان خانه او و این که منو رفیق هم سفرم ، خودمان را دوتا برادر مزلقان تپه ای معرفی کرده بودیم و شماره شناسنامه های هرکدام مان از یک عدد هشت رقمی تشکیل شده بود ندارد.و او که رفت چند دقیقه ای هم خندیدیم و بعد چراغ را خاموش کردیم و توی رخت خواب رفتیم.

تا دو بعد از نیمه شب ، خواب به چشم من نیامد و همان طور که در رخت خوابم افتاده بودم و از پنجره به آسمان صاف شاهی می نگریستم و گوشم به جنجال دور کارخانه بود که خاطرات تلخی را در من برمی انگیخت.در خاطره ام اتفاقات میان راه را مرتب می کردم و در میان

آن ها دنبال یک نکته می گشتم .پی این نکته که ژاندارم هم سفر ما چه طور جرات این کار را کرده بود ؟چه طور دخترک را راضی کرده بود و قرش زده و فرارش داده بود؟

تنها فکری که تا آن وقت نمی کردم ، همین بود که ژاندارم هم سفر ما آن دخترک را قر زده باشد و برش داشته باشد و با هم فرار کرده باشند .تا آن وقت به تمام وقایعی که در را ه بابلسر به بابل اتفاق افتاده بود ، مثل همه اتفاقات عادی دیگر نگاه می کردم و هیچ چیز جالبی در آن میان نمیافتم که به خاطر بسپارم و یادداشت کنم .چرا ، فقط یک بار وقتی ژاندارم هم سفر ما ، توی ماشین که می آمدیم، گفت که دنبال جوانی می گردد که دختری از اهالی مرزون آباد را برداشته و با هم فرار کرده اند ، من به این فکر افتادم که "چه داستان زیبایی از این واقعـه ی عاشـقانه مـی شود

ساخت !" و غیر از این در سرتاسر راه جز قیافه های عادی مازندرانی های همسفر ما ، با دماغ ها ی باریک و پیشانی ها ی کوتا ه شان و بچه ی آن خانواده همسفر ما که زیر پستان مادرش افتاده بود و دایم عر می زد، چیز دیگری دیدنی نبود .

ولی بعد که سر و ته این واقعه را از بازپرسی های مامور شهربانی شاهی درآوردم ، راستی خیلی تعجب کردم . چون از قیافه و رفتار ژاندرام هم سفر ما هیچ برنمی آمد که بتواند چنین جسارتی بکند و یک دختر دهقانی را گول بزند و دوتایی باهم فرار کنند .آدمی بود شاید سی و پنج ساله و خیلی معمولی که فقط وقتی وسط جاده برای یک اتوبوس دست بلند کرد ، قیافه یک ژاندارم حسابی را گرفت .یعنی صدایش محکم شد و دستش را با اراده بلند کرد.به طوری که پیدا بود اگراتوبوس نمی ایستاد ، حاضر بود تفنگش را هم را بکشد و دوتا چرخ عقب اتوبوس را

سوراخ کند به خصوص دروغی که درباره محل ولادت خود به رفیق همسفر من (که از او پرسیده بود که کجایی است)گفته بود ؛مرا بیش تر به این
تعجب دچار می ساخت .چون من پیش خود فکر می کردم که دیگر یک ژاندارم
تفنگ به دوش آن هم میان بابلسر و بابل احتیاجی به دروغ گفتن ندارد .او که بعد هم ،
چنین جربزه ای به خرج داده بود و یک دختر روستا نشین را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند ، او که چنین جراتی از خود نشان داده بود ، چرا دروغ گفت ؟قسمت جالب واقعه این بود که خود ژاندارم به دنبال جوانی می گشت که در همین مرزون آباد دختری را بر زده بود و با هم فرار کرده بودند .
این قسمت قضیه این بود که مرا کنجکاو می کرد .
آن روز عصر که از بابلسر راه افتادیم ، توی سواری قراضه ی ما غیر از ما دو نفر ، یک زن و شوهر مازندرانی بودند با بچه عرعروشان و یک مرد باریک و کپی به سر که قرار گذاشته بود تا نرسیده به پنیرکلاه ، پانزده ریال بدهد.هنوز چیزی از بابلسر دور نشده بودیم که یک ژاندارم وسط جاده دست بلند کرد.ماشین ایستاد.ژاندارم تفنگش را روی دوش جا به جا کرد ، آمد جلو و گفت :
-مرا تا مرزون آباد می بری؟
شوفر حالیش کرد که یک تومان کرایه اش می شود و ژاندارم با کلامی گرم و چاپلوس افزود :
-البته که می دم .کرایه ام را البته که می دم...چرا ندم؟...

و شاگرد شوفر پرید پایین در ماشین را باز کرد و پرید پایین و او سوار شد.من پهلو

به پهلوی شوفر نشسته بودم و رفیقم پهلوی من .و روی صندلی عقب ماشین اکنون با ژاندارم چهار نفر نشسته بودند .شاگرد شوفر هم که پسره ی وارفته ی بی قواره ای بود ، بیرون روی رکاب ایستاده بود و من به این فکر می کردم

که نکند دستش ول شود و بی چاره توی جاده پرت شود!

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که ژاندارم با همان لحن آرام به حرف آمد :

-آخه از امنیه هم کرایه می گیرن؟کجای دنیا همچه قانونی هست ؟

شوفر همان طور که مواظب جاده ی روبه روی خود بود ، خیلی کوتاه و بی توجه گفت :

-از رییس شهربانیش هم می گیریم.برای ما چه فرقی می کنه ؟

و ژاندارم که هنوز خودش را "امنیه"می دانست ، جواب داد :

-آخه شهربانی غیراز امنیه است.امنیه به درد آدم می خوره.

شوفر چیزی نداشت که به او بگوید .زیر لب غرغری کرد و ساکت شد

و من به جای شوفر جواب دادم :

-رفیق این رو "به درد خوردن "نمی گند.این وظیفه ی امنیه هاس که به درد مردم برسن.و با آرنج دستم به پهلوی شوفر زدم و او به طوری که یارو نفهمد ، خنده ای از روی رضایت کرد.

-صحیح می فرمایین .خوب منم شوخی می کردم.ژاندارم که خودش را "امنیه"خطاب می کرد این را گفت و دمش را تو کشید.من برای این که دیگر کدورتی در میان نباشد گفتم :

-البته منم شوخی می کردم و گرنه خود شما بهتر می دونید.

و صحبت به همین جا ختم شد.یک کیلومتر دیگر که رفتیم ژاندارم دوباره به حرف آمد و گفت :

-راستی این روزها چه دردسرهای عجیبی برای انسان درست می کنند. من حالا بایست برم جوانکی را توقیف کنم که یه دختر مرزون آبادی رو گول زده و باهاش فرار کرده ....

ولی اینکه کسی اظهار تعجبی کند و یا از او درباره ی چیز دیگری بپرسد خودش ادامه داد:

-مادر دختره امروز اومده بود به پست بابلسر .شکایت می کرد که :

-دخترمو به زور ورداشته و برده .وقتی ازش پرسیدیم ، معلوم شد قبلا از دخترش خواستگاری هم کرده بوده .اما زنیکه می گفت من و پدرش راضی نبودیم که دخترمونو بهش بدیم.راستی چه دردسرهایی برای مردم درست می کنند.من حالا برای تحقیقات محلی می رم .اگه معلوم بشه پسره ، دختره رو به زور برده می دم پوستش رو بکنن.بایس پوست این جور آدم ها رو کند.

من همان طور که از شیشه ی جلوی ماشین ، سنگریزه های جاده را می پاییدم که به پیش باز چرخ ها می آمدند گفتم :

-ای بابا !مسئله ی مهمی که نیست .پسری دختری را خواسته و باهم پی کارشون رفته اند دیگه .باید رفت دعا کرد که بهشون خوش بگذره.

مردک باریکی که تا وسط راه پانزده ریال طی کرده بود ، به حرف آمد و گفت :

-آخه آقا شاید به زور برده باشد؟

و رفیق من گفت :

-آهاه ، این چیز دیگه ای است .اگه به زور برده باشه...اگر به زور برده باشه یه چیزی.

و خیلی حرف های دیگر دنبال این بحث پیش آمد که من یادم نمانده .
سر کیلومتر ۱۰، نزدیکی های پنیرکلا ، شوفر ترمز کرد که آن مرد باریک پیاده شود.شاگرد او زود تر پایین پرید.پانزده ریالی که مرد کپی به سر از توی کیسه ی دبیت بند دارش در آورد ، گرفت و وقتی خواست دوباره سوار شود ، سری هم به چرخ های عقب زد و ملتفت شد که یکی از آن ها کم باد است.شوفر را خبر کرد.او هم پیاده شد.تلمبه را آوردند.چندتایی تلمبه زدند و وقتی فهمیدند چرخ پنچر است ، ما را هم پیاده کردند و بساط پنچر گیری را گستردند و مشغول شدند.شوهر آن زن مازندرانی هم که بچه اش تازه آرام گرفته بود ، با آن ها کمک می کرد.و من و رفیقم وقت پیدا کرده بودیم با ژاندارم کمی صحبت کنیم...

****

بخش ۱۰

دهن کجی

وقتی کلید چراغ را زدم در تاریکی اتاق که از روشنایی دور چراغ خیابان کمی رنگ می گرفت در رخت خواب فرو رفتم هنوز رادیو روشن بود و موسیقی روانی که از پشت پرده ی ضخیم آن بر می آمد و هوای اتاق را موج می داد پر سر وصدا بود ومن می خواستم آرام بگیرم .می خواستم بخوابم .نور سبز و آبی کم رنگی از کنار صفحه ی راهنمای رادیو به تخت می تابید و لحاف را با ملحفه ی سفیدش رنگ می کرد .پیچ رادیو را هم بستم و به این فکر می کردم که دیگر باید بخوابم .که دیگر باید استراحت کنم .

آب سردی که پیش از خوابیدن آشامیده بودم به بدنم عرق نشانده بود

و من در زیر پتویی که روی خود کشیده بودم گرمم می شد .دلم
می خواست پتو را عقب بزنم و خودم را خنک کنم ولی می بایست
می خوابیدم .می بایست استراحت می کردم . ساعت از دوازده هم گذشته
بود و چراغ اتاق صاحب خانه هامدتی پیش خاموش شده بود .صاحب خانه ها
ساعت یازده می خوابیدند و دراین ساختمان فقط چراغ اتاق من
بودکه تا آن طرف نصف شب روشن می ماند .
یادم نیست به چه چیزهایی فکر می کرد م.چشمم داشت گرم می شد و
داشتم کم کم فراموش می کردم که به چه چیزهایی فکر کنم
که باز بوق زننده ی یک تاکسی گرمای خواب را از چشمم دور کرد و در
سرمای ناراحتی و عذابی که مرا گرفته بود روی تخت تکانی خوردم پتو
را بیش تر به خودم پیچیدم و وقتی سرو صدای سیم ها و فنرهای تخت
خوابید من هم دوباره تصمیم گرفتم بخوابم .
اتاقی که اجاره کرده ام کنار یک خیابان بزرگ شهر در طبقه ی
سوم یک ساختمان تازه ساز است .اتاق را مبله کرایه کردم و صاحب خانه ها
نه
جنجالی دارند و نه بچه ای که نصف شب اهل خانه را از خواب بیدار کند .
اول خیال می کردم از هر حیث راحتم .تنها بدی اتاق تازه ام
همین جنجال خیابان است .شب اول که در آن جابه سر می بردم ساعت پنج
صبح به صدای اولین گاز اتوبوسی که آدم های سحر خیز را به سرکا رشان
می برد از خواب پریدم .ولی روزهای بعد عادت کردم .
تازه این ها که چیزی نیست . روبه روی ساختمانی که من در طبقه ی سوم
گاراژی هست که تاکسی ها و اتومبیل های کرایه ای شب ها در آن توقف
می کنند .

یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را آسفالت کرده باشند و دربان
آبرومندی هم داشته باشد که مال مردم را بپاید .یک گاراژ فکسنی که تاکسی دارها مجبورند
خودشان هم توی تاکسی هاشان بخوابند نا صاحبی دارد و نه دربانی .
و من وقتی توی رخت خوابم فرو می روم و می خواهم آرام بگیرم تازه تاکسی ها
شروع کرده اند به این که از کار هجده ساعته ی روزشان برگردند و
بگذارند که شوفرهای ناشی و دست پاچه شان چند ساعتی استراحت کنند .
هر راننده که وارد می شود در بزرگ و از هم در رفته ی
گاراژ را پشت سر خود می بندد و وظیفه دارد که در را به روی تاکسی
سوار بعدی هم باز کند .من این را شخصا رفتم و پرسیدم .
تاکسی ها وقتی پشت در می رسیدند دوسه تا بوق می زدند و به انتظار
از روی پل کنار پیاده رو آهسته می گذرند و نور چراغ های ماشین را درست
وسط تخت های کارکرده ی در گاراژ میخ کوب می کردند .
من هر شب همه ی این سروصداها را همان طورکه توی رخت خوابم دراز کشیده
بودم و در فکر اینم که زودتر بخوابم می شنوم .و با خودم می گویم (آخر کی ...؟
آخر کی من می توانم استراحت کنم ؟) خیابان در آن وقت شب خلوت خلوت است .و حتی
رنگ دسته جمعی مست های کافه ی تابستانی نزدیک هم که هر شب نزدیکی های ساعت دوازده

از میان تاریکی درختان انبوه یک باغ دور تر از آن جا صاف از پنجره ی اتاق من تو می آید خاموش
شده است .
این فکر ها را داشتم فراموش می کردم که یک تاکسی دیگر هم رسید .
بوق زننده ای تامغز استخوان من نفوذ کرد . ومن راستی ناراحت شدم
و پتورا به کناری انداختم و همان طور پابرهنه روی آجرهای سمنتی خنک مهتابی تکیه دادم .
راننده دو سه بار بوق زد و وقتی کسی در را باز نکرد پیاده شد و رفت پشت در و با مشت ولگد
در را به کوبیدن گرفت .می خواستم فحش بدهم . می خواستم عربده بکشم .و همسایه ها
را از خواب بیدار کنم ولی چه احمقی ! همسایه ها هم حالا از خواب پریده اند و توی رخت خوابشان
غلت می زنند .
ولی نه صاحب خانه ها می گفتند به این سروصدا ها عادت کرده اند ... این مرا ناراحت می کرد .
این مرا وا می داشت که بخواهم در آن دل آرام شب عربده ای زننده و منفو ر بکشم . و همسایه ها
را از خواب بپرانم . سرا نجام در باز شد و چند ثانیه بعد موتور تاکسی هم از صدا افتاد
و نور چراغ آن از وسط تاریک های درون گاراژ پرید . من دو سه بار قدم زدم . یک لیوان دیگر
از آب کوزه آشامیدم و توی رخت خواب رفتم .دیگر خواب از چشمم پریده بود و هر دم منتظر

بودم که یک بوق کشیده ی دیگر بلند شود و مثل یک شلاق تهدید کننده بر پیکر خوابی که کم کم به چشم
من راه خواهد یافت بکوبد .
یک ماشین دیگر مثل این که زیر گوش من یک دم ایستاد دنده عوض کرد و دوباره به ناله در آمد .
و من توی رخت خوابم از این دنده به آن دنده شدم و سرو صدای سیم ها و فنرهای تخت در آمد .
پتو را کنار زدم و پاشدم روی تخت نشستم . مثل این که می ترسیدم بلند شوم و توی مهتابی بروم .
مثل اینکه همه ی ماشین هایی که در عالم بودند از یک سرازیری دراز پایین می آمدند و جلوی اتاق من زیر
گوش من که می رسیدند پشت سر هم ترمز می کردند و سکوت و آرامش آور شب را با جنجال تحمل
ناپذیر خود می انباشتند.
وقتی که همه صداها افتاد ناگهان چیزی در من برانگیخته شده بود .و حس می کردم که اگر این کار
را نکنم به خواب نخواهم رفت . اول کمی ناراحت شدم . خواستم توی اتاق بروم
خودم را توی رخت خوابم قایم کنم . ولی مثل اینکه نمی شد. یک چیزی در من
بر انگیخته شده بود .حس انتقام بود ؟ یک دهن کجی کودکانی بود ؟ مثل لجباز ی بچه هایی که مداد یک دیگر را می شکنند ..؟ هر چه بود
چیزی در من بر انگیخته شده بود . و من دیگر سردی آجر های کف مهتابی را حس نمی کرد م .

هنوز پچ پچ چند نفر که در تاریکی گاراژ به زبانی غیر از فارسی حرف
می زدند شنیده می شد . وساعت سفارت زنگ دووربع کم
را زد .من با قلو ه سنگی که پا ی لنگه در مهتابی بود آجر پاره ی پای
آن لنگه ی دیگر را با یک ضربه ی محکم ولی بی صدا و خفه شکستم و
هر سه پاره سنگ را روی هره ی مهتابی گذاشتم .من فاصله را سنجیدم
و جایی که می باید انتخاب کردم . قلوه سنگ اولی را که بزرگ تر و سنگین تر
بود در دست راست گرفتم وبادست چپم دو پاره آجر دیگر را آماده نگه داشتم
.
و در یک آن وقتی هنوز پچ پچ آن دو نفر به گوش می رسید هر سه تا پاره
سنگ
را پشت سر هم به طرف گاراژ پرتاب کردم و سریع توی رختخوابم رفتم .
وقتی پتورا روی سینه ام کشیدم سه ضربه ی مکرر اولی پر سروصدا مثل این
که از یک فلز تو خالی برخاسته باشد و دو تای دیگر آهسته تر از دور به گوشم
رسید و وقتی که داد و هوار راننده ها که دست کم یک جایی از تاکسی شان
شکسته
بود بلند شد من در این فکر بودم که پس کی؟ ... پس کی من باید آرامشی
بیابم؟!)

****

بخش ۱۱

آرزوی قدرت

زیره چی هنوز از پله ها ی سر بازار بالا نرفته بود و خودش را به خیابان
نرساند ه بود که باز به یکی از این تفنگ به دوش ها برخورد و بیش تر

ناراحت شد .تجارت خانه ای که زیر ه چی در آن کار می کرد همان سر بازار بود و او از تجارت خانه که می در می آمد می خواست بـه تلگـراف خانـه برود

و همان از در تجارت خانه که بیرون می آمد باز ناراحت شده بود . از این که نمی توانست حروف ماشین شده ی تلگراف را بخواند با غصه اش شده بود . ولی این غصه اش را زود فراموش کرد و به سرباز تفنگ به دوش فکر می کرد که فکرش را ناراحت تر کرده بود .

زیره چی مدت ها بود هر وقت در کوچه و خیابان چشمش به تفنگ روی دوش یک سرباز یا ژاندارم می افتاد ناراحت می شد .و خودش هم نمی فهمید چرا.یعنی ناراحت که نمی شد اضطراب مخصوصی به اودست می داد و چندشش می شد . رنگش می پرید و چند دقیقه ای می ایستاد و یا دنبال آن سرباز یا ژاندارم چند قدم می رفت وبعد هم اگر واقعه ای اتفاق نمی افتاد و چیزی او را به حال خودش باز نمی گرداند معلوم نبود تا چه وقت به همان حال می ماند و به تفنگ روی دوش آن سرباز یا ژاندارم مات زده نگاه می کرد .

در این گونه مواقع زیره چی پس از این که به حال خود باز می گشت و می خواست دنبال کار خودبرود تصمیم می گرفت و بعد

در باره ی این مساله فکر می کرد و سرانجام به نتیجـه ای برسـد . یعنـی فکـر کند که

چرا هر وقت چشمش به یک تفنگ می افتد این طور از خود بی خود می شود ؟ اضطرابی به او دست می دهد و دست ودلش هم می لرزد ؟ و خودش را فراموش می کند.

زیره چی می خواست اولا بداند چرا این حالت به او دست می دهد و بعد بفهمد که اصلا در چنین مواقعی چه طور می شد ؟ چه حالتی به او

دست می دهد ؟ امید انتظار وحشت ترس یا آرزو... و سرانجام وقتی چشمش به یک تفنگ می افتد چه جور می شود ؟ چه چیزش می شود ؟این را می خواست بداند .

یک بار با یکی از رفقای خود در خیابان شاه آباد به یکی از همین تفنگ به دوش ها برخوردند .او باز بی اختیار شد وقدم هایش خودبه خود آهسته گردید و مات ومبهوت به تفنگ نو براق روی دوش نظامی زل زده بود و نگاه می کرد . وقتی رفیقش که از او جلو افتاده بود ملتفت شد برگشت بازوی اورا گرفت و با خود کشید و دوباره راهش انداخت و او خود به خود وبی این که رفیقش چیزی از او بپرسد در تفسیراین حرکت غیر عادی گفته بود :

– دیدی چه تفنگ قشنگی بود ؟!

وقتی این حرف را زده بود هنوزاز زیر گوش آن که تفنگ به دوش داشت دور نشده بودند و آن نظامی که خود تفنگ داشتن وادارش می کرد خیلی بدگمان باشد ناچار به این حرف او با بدگمانی نگریسته بود و او وقتی با رفیقش دور شده بود مدتی پاشنه ی پای آن ها را با کنجکاوی و انزجار نگریسته بود . رفیقش بعد وقتی که خواستند پایین لاله زار از هم جدا شوند این را برایش گفت . گفت که نظامی چه طور آن ها را با بد گمانی نگاه کرده بود ...

زیره چی همان طور که از پیاده روی ناصر خسرو به زحمت به سمت بالا می رفت و از میان مردمی که شانه به شانه ی هم وبا عجله می آمدند و می رفتند می گذشت به همین فکر می کرد . فقط در همان دقیقه ای که چنین برخوردهایی دست می داد ممکن بود عاقبت این تصمیم را عملی کرد . خود او این را سرانجام فهمیده بود وروی همین اصل تصمیم گرفته بود امروز چنین فرصتی دست داد از فرورفتن در آن حالت جذبه و شوقی که فکر

اورا به خود مصروف می داشت ودر فراموشی گمشن می کرد اجتناب کند کمی هوشیارتر باشد تا بتواند دست آخر تصمیم خود را عملی کند .
تازه به شمس الاماره رسیده بود که باز به یک جفت از این تفنگدارها برخورد .آن ها وسط خیابان بود ند و او از پیاده رو می رفت .
خواست به آن سمت برود ولی خیابان خیلی شلوغ بود و او ترسید .و گذشته از آن یک ردیف ماشین و اتوبوس میان او و تفنگ به دوش ها فاصله شدند و او ناچار از تصمیم خود منصرف گشت . و همان طور که می رفت دنباله ی افکار خود را نیز رها نمی کرد .
زیره چی وقتی بچه بود یک روز که خانه خلوت بود و او توی بساط خرد ه ریز عمویش می گشت یک سر نیزه زنگ زده کج مثل چاقوهای ضامن دار ولی خیلی بلند تر پیدا کرده بود . عمویش می گفتند وقتی او هنوز بچه بوده است خودش را چیز خور کرده بود و یک روز صبح نعش سیاه شده و از شکل برگشته ی اورا پشت در بسته ی اتاقش یافته بودند .خود او هیچ خاطره ای از عمویش نداشت و عاقبت هم نفهمید که چرا خودش را چیز خور کرده بوده است .ولی از وقتی که آن سر نیزه را پیدا کرده بود نمی دانست چرا در فکرش هی سعی می کرد میان این سر نیزه کج و زنگ زده و چیز خور شدن عمویش رابطه ای پیدا کند .
نمی دانست چرا آن اوایل هر وقت چشمش به سر نیزه اش می افتاد توی فکر عمویش می رفت .یادش بود در همان اوان که پدرش او را از مدرسه در آورده بود وبه بازار گذاشته بود می خواست از پدرش بپرسد که چرا عمو خودش را با سر نیزه اش نکشته بوده که زود تر راحت شود و چرا خودش را چیز خور کرده بود ه و از شکل انداخته است ؟ ولی از ترس این که مبادا پدرش بفهمد سرنیزه عمویش را برداشته از این سوال در گذشته بود .

زیره چی به قدری در افکار خود و خاطرات کودکی فرو رفته بودکه ملتفت نشد از پهلوی یک جفت تفنگ به دوش دیگر رد شده است . و همان طور که از پیاده رو خیلی آهسته می گذشت در افکارخود نیز غوطه می خورد .

دنباله ی افکارش داشت خیلی دراز می شد . هنوز به باب همایون نرسیده بود .پیاده رو هنوز شلوغ بود و او از فکری به فکر دیگر می پرید .

زیره چی مدت ها بود که زن گرفته بود و حالا سه تا بچه داشت ولی هنوز سر نیزه ی کج عمویش را توی صندوقچه ی بساط خرده ریز خود حفظ کرده بود و هر وقت فرصت می کرد و زن و بچه اش خانه نبودند می رفت سر صندوق

درش می آورد و مدتی به دسته و تیغ ی آن ور می رفت . به دقت پاکش می کرد

که دیگر زنگ نزند .

اما امروز که ورقه ی تلگراف تجارت خانه را به تلگراف خانه می برد تا برای هند

مخابره کند وقتی دید دیگر نمی تواند حروف لاتین را بخواند باز دلش تنگ شد .

اگر هم می توانست مثل پیش الفبای فرنگی روی ورقه را بخواند معنی آن را نمی دانست .

زیره چی از باب همایون مدتی بود که گذشته بود و به دار الفنون چیزی نداشت .

پیاده رو کم کم خلوت می شد و او دم به دم منتظر برخورد با یک نظامی تفنگ به دوش بود .

و همان طور که می رفت یک بار دیگر به یاد سرنیزه ی کج خودش افتاد . وبا این یاد آوری
همه ی خاطره هایش را که از سر نیزه و تفنگ و خوابی که دیده بود و نفت لامپایی که آن روز
روی زمین ریخته بود و مادرش که وقتی عصر برگشته بود دعوایش کرده بود به یاد آورد .
و بعد هم به خاطرش رسید که در این باره تصمیمی دارد که عاقبت باید عملی اش کند .
دم در دارالفنون در خلوتی پیاده رو سرانجام به یک نظامی برخورد .
پا آهسته کرد و بی اعتنا دنبال نظامی راه افتاد .نظامی تفنگ سر نیزه دارش را
به دوش چپش انداخته بود و دستش را به سینه ی قنداق تفنگ حمایل کرده بود و از توی
مال روی خیابان کنار جوی آب روبه بالا می رفت .و
آهسته بی این که توجه او را جلب کند دنبالش برود و تفنگش را درست وارسی کند
و به احساسات خودش برسد .
زیره چی گر چه از همان اول ته دلش راضی بود نبود که کفالتش درست
شود و از خدمت نظام معافش کنند با همه ی بدگویی هایی که میرزای تجارت
خانه شان از زندگی سربازخانه کرده بود او باز برای زندگی
سربازی خود خیال ها تراشیده بود ولی عاقبت از طرف
تجارت خانه هم اقدام کرده بود و او که موقع مشمول شدنش بچه هم داشت ناچار

کفیل شناخته شد و گرچه ظاهرا راضی بود ولی باز ته دلش خیلی مایل بودکه چند صباحی در سربازخانه زندگی کند .

او آرزو داشت از نزدیک با زندگی نظامیان آشنا شود و در کنار آنها چند روزی زندگی کند و بتواند تفنگ آنها را لمس کند و آن پوتین های سنگین را بپوشد .

از ورود به زندگی نظامیان یک مقصود دیگر هم داشت .این که بتواند سر نیزه بی کار افتاده ی خودش را عاقبت به کاری بزند . آخر تاکی در صندوقچه اش گرد بخورد ؟

نظامی تفنگ به دوش تا آخر حد کشیک خود را پیمود و برگشت .و چشمش به زیره چی

افتاد که از پشت سر او می آمد . ولی چیز ی ملتفت نشد . زیره چی دو سه قدم

دیگر رفت . بعد ایستاد . کمی صبر کرد و آن وقت برگشت و دوباره پشت سر نظامی به راه افتاد .

باز در فکرهای خود غوطه وربود و همچنان دنبال نظامی قدم بر می داشت

وقتی خوب آرام شد به خودش گفت (این تفنگا انقد قشنگند که آدم همین طوری

دلش می خواد یکیش را داشته باشه) و بعد فکر کرد که چه خوب بود این تفنگ

مال او بود و او می توانست سر نیزه ی کج خودش را که مدت ها پیش به زحمت

زنگش را پاک کرده بود سر آن بزند و روی دوشش بیندازد و...

و همین طور فکر می کرد که نظامی تفنگ به دوش باز برگشت و این بار که اورادید شک برش داشت . کمی او را خیره خیره نگاه کرد و بعد رفت .

زیره چی ول کن نبود . ولی دیگر این بار نمی شد به عجله برگشت .
همان طور که نظامی باز داشت پایین می آمد پیاده رو خلوت تر شده بود . او صبر کرد تا نظامی دوباره به بالا برگشت و آن وقت با احتیاط
نزدیک شد و دنبالش افتاد .
ولی این بار با ترس و لرز دنبال نظامی افتاد . دلش می تپید .خیلی دلش می تپید
و نمی دانست از چه می ترسد .ولی هنوز دو قدم دنبال نظامی نرفته بود که تفنگ
روی دوش نظامی تکان خورد و نظامی یک دفعه ایستاد ! روی پایش جور عجیبی
چرخ خورد و زیره چی تا آمد بفهمد که چرا این همه فحش و ناسزا می دهد یک
پاسبان هم از راه رسید و دوتایی او را به کلانتری بردند .زیره چی را چهارروز بعد آزاد کردند در حالی که او به خاطر صندوقچه ی بساط خرده ریزش بیش از همیشه مضطرب بود .
وقتی در آهنین زندان پشت سر او صدا کرد و بسته شد و او پادوی تجارت خانه اش را دید که در انتظارش ایستاده روی پیشانی اش از خجالت عرق نشست .
در شهر مدت ها بود حکومت نظامی برقرار بود و می بایست جان و مال مردم را از هر گونه خطر احتمالی حفظ می کردند .زیره چی راهم لابد به همین علت گرفته بودند .
زیره چی خیلی دلش می خواست سوال هایش را از پادوی تجارت خانه شان بپرسد . ولی خجالت می کشید . حتی از این که داشت هم پا را ه می رفت خجالت می کشید . حس می کرد که کوچک تر از او شده است .

ولی پسرک پادو گویا چیزی می دانست و مثل کسی که حوصله اش سر رفته باشد

و تحمل این سکوت را نداشته باشد همان طورکه پابه پای زیره چی می دوید زیر لب

گفت :

- پدر سگا خونه تون رو هم گشتند !

وزیره چی بی اینکه بفهمد چه می گوید گفت:

- می دونم .

و آشوب دلش دو چندان شد .چه چیز را می دانست ؟ از کجا می دانست .

زیره چی به بازار نرفت و پادوی تجارت خانه را به بازار روانه کرد و به او

گفت که تا ظهر خودش را به بازار خواهد رساند و به عجله راه خانه شان را در پیش گرفت .

زیره چی دیگر به هیچ چیز ی فکر نمی کرد . حالا همه اش در فکر صندوقچه ی بساط

خرده ریز خودش بود که نمی دانست چه بلایی به سرش آمده است . همه ی اسراراو

از دوران کودکیش تا به حال که زن و بچه دار شده بود در این صندوق نهفته بود .

از کوچه و پس کوچه ها انداخت و با عجله خودش را به خانه رساند .

در خانه همه منتظرش بودند . دیشب از تجارت خانه خبر داده بودند

که فردا آزاد خواهد شد .و حالا همه چشم به راه دوخته بودند نشسته بودند.

درباز بود و او یکسره وارد شد . از دالان پایین آمد . از بغل پسرش

که نمی دانست از وجد وشعف چه کار کند گذشت و بی اعتنا به گریه های

زنش که معلوم نبود از روی خوشحالی بود یاچیز دیگر و بی توجه به

همه ی اهل خانه که یک باره دور او ریختند و سوال های پی در پی شان روی لب ها خشک شده بود و بی اینکه به سلام کسی جواب دهد یک راست به طرف صندوق خانه رفت .همه توی اتاق دور هم جمع شده بودند و ساکت ایستاده بودند و کسی جرات نداشت چیزی بگوید و او را از آن چه گذشته بود خبر دار کند .

زیره چی در صندوق را به عجله و با سرو صدا به عقب انداخت.در سخت به دیوار خورد و دوباره برگشت ...ولی سرنیزه نبود...در صندوق روی دست زیره چی فرود آمد و او دیگر چیزی نمی فهمید .

مثل این که طاق صندوق خانه خراب شده و روی سر او ریخت .مثل این که یک نظامی تفنگ به دوش با قنداق تفنگش به سر او کوفت و یا مثل این که با همان سر نیزه از عقب به سر او فرو کردند و او گیج شد و همان طور که قفل در صندوقچه اش در دستش مانده بود روی کف صندوقچه اش در دستش مانده بود روی کف صندوق خانه بی هوش افتاد .

****

بخش ۱۲

اختلاف حساب

-آقا ی بیجاری امروز مثل این که کسلید ؟!

احمد علی خان بیجاری پشت میزش نشسته بود . کت خاکستری رنگی به تن داشت . قیافه اش گرفته بود و یک دسته از موهای جوگندمی اش پایین ریخته بود و به پیشانی عرق کرده اش چسبیده بود .

-بچه ام مریض است . حواسم جمع نیست .

بیجاری در جواب همکارش که برای حل یک مشکل اداری

خود پیش آمده بود این طور گفت .

-چه طور آقا چش شده ؟

-چه عرض کنم بایس دیفتری گرفته باشه .

-کی تاحالاست ؟

-دوروزه که فهمیدم .دیروز هم دکتر برده بودمش .

-خوب!پس لابد خطر گذشته .بله ؟ فکر نداره دیگه .

-نمی دونم .لابد گذشته .اما فکرم ناراحته .نمی فهمم چه کار دارم می کنم .

-امیدوارم فردا خبر سلامتیش رو ازتون بگیرم .

و رفت .وباز احمد علی خان ماند و افکار مغشوش و اضطراب آورش

که صبح تا حالا راحتش نمی گذاشت و هر لحظه از طرفی به مغزش هجوم می آورد.

همان طور که نگاهش به دفتر دوخته شد ه بود ارقام ستون های باریک و دراز جلوی چشمش سیاهی می رفت . سرش گیج می رفت .چشم هایش را ناچار بست و

باز در افکار خود فرو می رفت .روزهای دیگر وقتی وارد تالار می شد و پشت میز

کارش می نشست با حواس جمع کار خود را شروع می کرد .ولی امروز هنوز کارش

را شروع نکرده بود فکرش مغشوش بود .تاره به فکر رفقای همکارش می افتادکه در روزهای

بیماری او در روزهای غیبت او باید کارش را میان خودشان پخش کنند و از وری اکراه

و یا اگر خیلی نمک نشناس باشند با رضایت خاطر هر روزبه خاطر کار او یکساعات دیر تر

به خانه های خودشان برگردند .

احمد علی خان بدین گونه درافکار خود آن قدر فرو می رفت که گم می شد و کار روزانه ی خود را از یاد می برد و یا لااقلا نمی توانست به دقت آن را دنبال کند .هی از خودش می پرسید پسرش چه طور خواهد شد ؟ حتی یک بار افکارش تا مرده شوی خانه هم رفت .

هرروز درناهار خانه سر میز غذا با هرکسی که پیش می آمد می شد در دل کرد .ولی او کی توانسته بود با دنبال کردن این درددل ها دوستی یا آشنایی پیدا کند و با کسی طرح معاشرت نزدیک تری بریزد ؟ برای او زندگی منحصر به همین ارقام دفتر ها شده بود زندگی خارج از این ارقام و اعداد برای او مثل همان لکه های جوهر بود که روی کاغذ بدی افتاده باشد .ناگهان به یاد همکار بیمارش افتاده بود . کجا کسی وقت داشت به عیادتش برود ؟ کاملا فراموش شده بود . این خیلی هم عادی بود .

آمد و رفت توی تالار خیلی زیاد بود .از وسط میزها که تنگ هم چیده شده بود مردم می آمدند و می رفتند . پیش خدمت ها ی قسمت دیگر و خود کارمندان همه به عجله و تند تند می گذشتند و دفترهای بزرگ حساب جاری و تراز را که روی میزها باز بود و کناره هاشان بیرون مانده بود پس و پیش می کردند .

این روزنامه فروشی که او هرگز درصدد نیامده بود بداند از کجا و از چه کسی اجازه گرفته که در محیط بانک روزنامه بفروشد امروز هم آمد و از کنار میز او رد شد .احمد علی از کارش دست کشیده بود و به این روزنامه فـروش مفنگـی نگاه

کرده بود .

تاکنون این طوری توی بحر این پیرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود.امروز چرا

این طور به قیافه ی او به ریخت او دقیق شده بود .
تا کنون این طوری توی بحر این پیرمرد و آمد و رفتنش نرفته بود . امروز چرا این طور به قیافه ی او به ریخت مفنگی او دقیق شده بود؟
ناگهان تلفن تالار زنگ زد و رشته ی ارتباط افکار احمد علی خان را با زندگی پیرمرد روزنامه فروش برید و او دوباره به کارش متوجه شد که خیلی عقب مانده بود وبه کندی پیش می رفت .همان طورکه نگاهش توی دفتر بود دستش را
به طرف قلم برد دوسه بار آن را در اطراف دوات پایین آورد و عاقبت دوات را جست و شروع کرد به نوشتن .همکار روبه رویی احمد علی خان پیش خدمت را صدا کرد و یک لیوان آب خواست .پیش خدمت آب را آورد .
یک پیش خدمت بالای میزش ایستاد.یک دسته سندهای رنگارنگ و چک های کوچک و بزرگ را روی میز او گذاشت و رفت.باز او به کارش مشغول بودکه ساعت دیواری تالار زنگ نه و نیم را زد .یکی دونفر ساعت هاشان را د ر آوردند و میزان کردند.اصلا حواس او امروز درست پرت بود و همه اش دیگران را می پایید.احمد علی خان یک بار دیگر به ساعت نگاه کرد که چند دقیقه از نه و نیم گذشته بود و باز به این صرافت افتاد که کار امروزش خیلی عقب مانده است .امیدوار بود که ساعت ده کار اولش را تمام کند . کار همکار بیمارش
نیز معمولا روزی دوساعت از وقت او را می گرفت .با خود گفت : ترازو چه کنم ؟
به این فکر افتاده بود .امروز ۱۵ ماه است و او می بایست حساب پانزده روزی خود
را واریز کند و یک بار همه ی دفترها و حساب ها را با هم تطبیق کند و ترازبدهد .

این بد بود .

این کار امروزش را زیاد می کرد .احمد علی خان توی افکار خود غوطه ور بود که ناگهان تلفن میز رییس زنگ زد . سروصدای زنگ تلفن مثل یک دیوار سنگین جلوی افکار او افتاد و او باز فراموش کرد که به چه می اندیشیده است .

میز او تا میز رییس پانزده قدم فاصله داشت و او در میان حواس پرتی ها ی خود این جمله رو خیلی واضح و روشن شنید که رییس در جو اب تلفن کننده می گفت :(نه تشریف ندارند ...بله ...)او فکر کرد شاید

رییس حسابداری را می گفت که با هم خیلی رفیق بودند .

یک پیشخدمت از کنار میزش گذشت . دامن کتش به گوشه ی دفتر بزرگ روزنامه گرفت و دفتر روی میز تکان داد .و فکر احمد علی باز به جای دیگر ی متوجه شد.دفتر اول را بست و دفتر دوم را باز کرد و مشغول شد . و همان طوری که دستش ارقام دفتر حساب جاری را توی این دفتر دیگر وارد می کرد مغزش نیز به کار خود مشغول بود و برای خودش فکر می کرد دنبال خیالات واهی می رفت .

سرش درد گرفته بود .و دنگ دنگ می کوبید . حتی از کارش هم باز مانده بود.دستش با قلم روی دفتر آمده بود و چشمش از وسط شیشه ی پنجره

توی آبی روشن آسمان نزدیک ظهر هی عمیق تر فرو می رفت .

یک پیش خدمت ناشناس از کنار میز احمد علی خان گذشت .از میان میزهای دیگر هم رد شد و جلوی میز رییس ایستاد و کاغذی به دستش داد .هر زمان که نامه ی رسمی و بخش نامه ای خطاب به این قسمت می رسید رییس سرپا می ایستاد و نامه را بلند بلند می خواند و کارمندان تالار را از مفاد آن مطلع می ساخت .

رییس پی از یک بار نامه را از بالا تا پایین نگاه کرد بلند شد و همان طور که پشت میزش ایستاده بود سرفه ای کرد و آماده شد که بخش نامه را بخواند.

در این موقع احمد علی خان دست پاچه شد . مثل این که پیش خدمت خبر بدی

آورده باشد .مثل این که خبر مرگ پسرش را آورده باشد.یا نه اقلا خبر مرگ همکار بیمار جوان اورا آورده باشد .قلمش را روی میز رها کرد ه بود و روی صندلی اش نیم خیز شده بود وبه انتظار مانده بود .

رییس شروع کرد :(بنا به پیشنهاد دایره ی بازرسی ..)و احمد علی خان آسوده شد .بقیه را گوش نداد و خودش را روی صندلی اش رها کرد . صدایی از صندلی برخاست همه ی کارمندان را متوجه کرد و رییس یک دم از خواندن دست کشید و به این حرکت او با تعجب و نفرت نگریست .

احمد علی خان دوباره قلم را برداشت و به کار خود ادامه داد .

ساعات ناهاری بانک زنگ یک ربع بعد از ظهر را نواخته بود و طنین صدای آن هنوز در فضا موج می زد که احمد علی خان وارد ناهار خوری شد .میز ها کم تر خالی بود و احمد علی خان که نمی توانست سر میز این جوانان شوخ که با خانم های ماشین نویس قهقهه می خندیدند بنشیند

و سر خر شود . همان طور سر پا وایستاده بود و چشمانش به دنبال یک آشنا می گشت که ناگهان چشمش سر یک میز ایستاد .همکار روبه رویی او که

سینه درد داشت با دو نفر از دوستانش روی یک میز نشسته بودند .میز آنها یک

جای خالی داشت .به میز نزدیک شد سلام و احوالپرسی کردند و احمد علی

خان نشست و بلیت غذای خود را روی میز گذاشت .رفیق هم اتاق او که سینه درد داشت آن دو نفر دیگر را معرفی کرد

-آقای خوش حساب از دفتر ارز و آقای ذوالقعده از دایره ی بروات.

و احمد علی خان همان طور برای آن دو نفر سری تکان می داد نفهمید چرا توی دلش خندید و نام ذوالقعده را به مسخره گرفت و دوسه بار در ذهنش تکرار کرد .

پیش خدمت آمد و بلیت غذای احمد علی خان را گرفت .قهقهه ی یک دسته از کارمندان جوان از ته تالار بلند شد و در فضا پیچید .پیرمردها با آه حسرت به آن سمت نگاه می کردند .رفیق احمد علی خان که سینه اش درد می کرد لای دستمالش سرفه کرد و گفت :

-می بینید؟راستی جوونی هم دوره ی عزیزیه ...

و باز سرفه اش گرفت و جمله اش ناتمام ماند.خوش حساب که جوان تر از همه ی رفقایش بود بالای لقمه اش چند جرعه آب نوشید و گفت :

-مثل این که خودشون یه پیرمرد هشتادساله اند

احمد علی خان به کمک رفیق هم اتاقش رفت :

-چه فرقی می کنه ؟ چه پنجاه سال چه هشتاد سال .وقتی آدم بنیه اش تمام شد تمام شده دیگه .البته ایشون که نه .من خودمو عرض می کنم.

ذوالقعده که تا به حال غذایش را می خورد چنگالش را زمین گذاشت دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت :

-بله خیلی خوشحالند .تواین مملکت خوشحالی از سر نفهمیه آدم هر چه احمق تر باشه خوشحال تره .

این قضاوت خشک و تند ذوالقعده همه را ناراحت کرد .بعد او افزود :

-من نظر بدی که ندارم .اغلب شون رفقای خود من اند .ولی بذارین کار بانک دوسال دیگه رمق شونو بکشه آن وقت نشونتون می دم چه می شند .

احمد علی خان از فکرش این طور گذشت:راست می گه دوسال دیگه از روزنامه فروش اتاق ما هم مفنگی تر خواهند شد.

بعد احمد علی روبه دوستش کردو گفت :

-راستی سینه ی شما چه طوره؟

-هیچ چی .همین طوری درد می کنه .هر چه هم حب و شربت بوده خورده م.

و احمد علی خان دوباره پرسید :

-نفهمیدید آخر رفیق هم اتاق مون چشه ؟

- نه ولی کی بود می گفت سل استخوانی داره.

آنها کلی با هم گپ زدند تا اینکه وقت ناهار تمام شد .عاقبت خوش حساب بلند شد.ذوالقعده هم دستمالش را توی جیبش گذاشت و دنبال او راه افتاد و حالا

احمد علی خان و رفیق هم اتاقش پا به پای هم دنبال آنها می آمدند و هرکدام

به زندگی سرد و تاریک خودشان فکر می کردند .احمد علی خان فکر می کرد که سر تاسر زندگی اش مثل غذا سرد بود و دل آدم را می زد .و بعد که پایش را روی پلکان گذاشت سنگینی بدن خود را حس کرد که بیش از روزهای دیگر بود .مثل این که هیکلش خیلی سنگین تر از روزهای دیگر شد ه بود .

ساعت لنگر دار زنگ پنج بعداز ظهر را هم زد و احمد علی خان هنوز یک ریال و بیست و پنج دینار اختلاف حساب آخری دفترهای خودرا پیدا نکرده بود . از همه بدتر این بود که صبح تا به حال از پسرش خبری نداشت .دو سه بار به دواخانه ی نزدیک منزل شان تلفن کرده بود و سراغ زنش را گرفته بود .ولی اگر زنش به دواخانه آمده بود که برای

او تابحال تلفن کرده بود .یک بار دیگر کوشید حواس پرتی های خود را به دور بریزد و کارش را دنبال کند .چک ها و اسنادی را که بعد از ظهر وارد دفترهای حساب جاری کرده بود پیش خدمت ها برده بودند و او از شر شان راحت
شد ه بود .
دفتر ها را یک بار دیگر روی هم چید و دوباره شروع کرد به تطبیق ارقام آنها .خوبیش این بود که باز کار او زحمت زیادی نداشت.
همین طور مشغول انجام کارهایش بود که ساعت زنگ شش را زد .
احمد علی خان به وحشت افتاد . او با خود فکر کرد و دید که تا ساعت هشت کار دارد . تازه ساعت هشت می توانست به خانه برود و از حال فرزند مریضش خبر بگیرد .
چرا تا به حال زنش خبری نداده بود ؟و او را این طور ناراحت گذاشته بود؟ ته دلش حتم داشت که تا حالا اتفاق بدی نیفتاده .او در افکار فرزند مریضش بود
که ساعت زنگ شش و نیم را زد .راستی داره شب می شه .حالا به جز احمد علی خان دو نفر دیگر در تالار بودند.او مدام کابوس های وحشتناکی می دید بلند شد و در تالار مشغول قدم زدن شد و همینطور مات کارکردن همکارش شد ه
بود و در افکار خود غوطه ور بود .
بیرون هم هوا تاریک شده بود .نسیم ملایمی وزید و با خود دود دم حمام را تا ته
حلق احمد علی خان فروبرد .
ساعت زنگ هفت و ربع را زد .و بیرون تاریک تاریک شده بود .و احمد علی خان به جست

و جوی اختلاف حساب پنج شش صفحه ی دیگر دفتر را ورق زده بودکه تلفن زنگ

زد بی اینکه عجله کند قلم را روی میز گذاشت و رفت گوشی را برداشت .

همان طور ایستاده گوشی را در دست گرفته بود و با طرف صحبت می کرد.

-بله این جاست حساب جاری بانک بیجاری خود منم ...کی ؟ زن من ؟..

و به پته پته افتاد .

-هان !...بگو .بگو خودمم ..بگو..

-....

و گوش از دست احمد علی خان رها شد و به لب میز خورد .دست های

او از دو طرف افتاد و سرش بی هیچ صدایی روی سینه اش خم شد .

همکار او که ته تالار روی میز خود خم شد ه بود به صدای افتادن

گوشی از جا پرید و خود را به میز رییس رساند .گوشی هنوز قرقر می کرد .

گوشی را گرفت .و بعد از چند ثانیه گوش دادن قیافه اش درهم فرورفت اشک

توی چشمش هایش پرشد و از لای دندان هایش که به هم فشرد ه می شد توی

گوشی گفت :

- آخه خانم ! خبر بد رو که این طور برای آدم نمی فرستند ...

****

بخش ۱۳

الگمارک و المکوس

در پاسگاه مرز زیاد معطلم نکردند .تذکره ام را بازرسی کردند .

عکسش را با قیافه ام تطبیق نمودند ؛ ورقه ی آبله کوبی ام را که همان روز صبح در خرمشهر ، به دو تومان گرفته بودم ، دیدند و اجازه ی ورود دادند . شرطه ای (پاسبانی) پیش دوید.چمدانم را برداشت و جلو افتاد .از پاسگاه تا لب شط چندان فاصله ای نبود .بلم های دراز و نوک برگشته ،با عرب های چفیه بسته و چوب به دست ،کنار شط صف کشیده بودند و عربی بلغور می کردند .یکی از آن میان پیش آمد ، با پاسبان مرز نجوایی کرد .چمدان را از او گرفت .گذاشت توی بلم .ما هر دو تا را جا داد ، ولی را ه نیفتاد .چهار نفر دیگر را هم سوارکرد ؛ یک زن روبند بسته ولی چالاک ؛ یک پاسبان دیگر و دو تا پیر مرد .و بعد را ه افتادیم .

من اولین بار بود که روی آب در قایقی می نشستم .شنیده بودم که روی آب ، حال آدم به هم می خورد ، ولی به خود اطمینان داشتم .یکی دوبار وقتی پای یک نفت کش دود کله دور می زدیم سرم گیج می رفت .

هوا خیلی گرم بود .مه تا ته گلوی آدم فرو می رفت و مزه ای ترشیده داشت. چیزی به ظهر نمانده بود.صبح از خرم شهر با یک تاکسی ، با هزار چک و چانه ،

به بیست تومان ، راه افتاده بودم.و وقتی به پاسگاه مرز عراق وارد شدم ، نیم ساعت به ظهر داشتیم.رفقای راه از تهران تا اهوازم ، که همان

توی قطار با هم آشنا شده بودیم، هر چه اصرار کرده بودند ، حاضر نشده بودم بمانم

و عصر به اتفاق آن ها ، با قایق دوازده نفری شیخ عبود حرکت کنم.پیش خودم فکر کرده

بودم که :"چرا ؟من که تذکر دارم ، چرا کارمو عقب بندازم؟اونم با یه عده قاچاقچی ،

اونم شبونه و دزدکی از مرز رد شم؟"

ماشینی که مرا از خرم شهر تا پاسگاه اول مرز عراق آورده بود ، پنج نفر دیگر را هم

سوار کرده بود و من اول خیال کردم از آن ها هم یک چنین پولی گرفته است.

سه نفر عرب شهری و دو تا سرباز لب برگشته و دماغ پهن استرالیایی ، با صورت های

مسی رنگ و چانه ها ی مربع شان .

ولی شوفر قسم می خورد که این سه نفر عرب ، صاحب ماشین هستند و اصلا پول نمی –

دهند .و :"اینام که هلو جونی اند ، چه می فهمند پول کدومه .مام دیگه مجبوریم ببریم شون"

یکی از سربازها دور کلاه آفتاب گردان خود را نقاشی کرده بود.و هر چه دلش خواسته بود ،

روی آن کشیده بود.یک جا دسته گل، جای دیگر یک صلیب دم بریده و پت و پهن ، و یک طرف

دیگر دوتا دل که یک تیر از وسط هر دوی آنها رد شده بود و از سرو دمش خون می چکید ،

و یک جای دیگر هم کلمه (ملبورن) را که زیاد هم تمیز نوشته نشد ه بود ، توانستم

بخوانم .فارسی ای که شوفر به آن حرف می زد ، غلیظ بود و من توی دلم به او خندیدم .

و از اینکه برای دو قدم راه بیست تومان اضافه داده بودم چیزی به دل نگرفتم

.

اما وقتی فهمیدم که هیجده تومان سرم کلاه گذاشته اند ، خیلی دلم سوخت .

راننده قایق دامن قبای خود را به کمربند باریک چرمی خود بسته بود ، چوب بلندش را

به ته شط بند می کرد وبه روی آن فشار می آورد و قایق را به جلو می راند .

آن جا هم که شط گود می شد و دیگر چوب بلند او به ته آن نمی رسید ، از تنه

قایق های لنگر انداخته ی بزرگ استفاده می کرد .و پاروها ، تا وقتی که پیاده شدیم ،

مثل دو تا کنده هیزم باریک و بی مصرف ، ته قایق افتاده بود . صدای بمی که از یک آواز

دسته جمعی می آمد کم کم نزدیک می شد .صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که پیش روی

ما ، تازه از میان مه پیدا شده بود و اعراب به همراه سرود دسته جمعی خود لنگر آنرا با دست

بر می گرفتند .

عرض شط را در نیم ساعت پیمودیم . لنگر گاه عشار خیلی شلوغ بود .ومن تا آمدم به

خودم بیایم و دنبال چمدان بگردم ، دیگر مسافران پیاده شده بودند و نفهمیدم به عنوان کرایه

چقدر در دست قایقران گذاشتند .

چالاکی عجیبی که از خود نشان دادند ، برای من که گول پیراهن های بلند و عباهای دست

و پاگیرشان را خورده بودم باور نکردنی بود . ازمن نیم دینار خواست . قیمت دینار را

می دانستم .ولی زود یادم افتاد که پولم را تبدیل نکرده ام :

-چی ؟ نیم دینار ؟...من که دینار ندارم .

-پس چهار تومان بده .

کمی آسوده شد م . نیم دینار هفت تومان و خرده ای بود ، ولی باز هم چرا چهار تومان ؟

نگاهی به اطراف کردم . فقط نگاه مضطرب پسرک ژنده پوشی که روی سکو ایستاده بود

و پیاده شدن ما را تماشا می کرد ، به نگاه کمک خواه من جواب می داد .پاسبان مرز روی سکو

معطل بود . با چشم اشاره ای به او کردم . او مخالفتی نداشت .چهار تومان دادم و از قایق

پیاده شدم که دنبال پاسبان به راه بیفتم . همان پسرک جلو دوید.

-آقا جیگاره نمی خواهین؟

-من اول گمان کردم او هم مثل دیگران جیب کوچک و پاره شلوار کوتاهش را برای لخت کردن من

آماده می کند .و به همین جهت با دیدن قیافه خارجی من نه چفیه عگال داشتم و نه دشداشه پوشیده بودم ،

این طور از جا پرید و حساب جیگارهایی را که صبح تا به حال فروخته بود ، ول کرد . ولی نگاه مضطربش

و فارسی شیرینش که در گوش من ، مثل زنگ صدا کرد ، مرا از اشتباه در آورد .حتی یادم است که وقتی

اسکناس ها را به قایق ران می دادم ، عصبانی شد و دندان هایش را طوری روی هم فشرد که عضلات روی
گونه هایش برآمدگی پیدا کرد . مثل این که می خواست چیزی هم بگوید ولی پاسبان مرز ، نگاه خیره اش را
به او انداخت و او که لابد ترسیده بود ، به همین اکتفا کرد که جلو تر بیاید و بگوید :

-آقا جیگاره نمی خواهین ؟

از جلویش داشتم می گذشتم که جوابش دادم :

-حالا نه .

-حالا نه ؟

جوابم را درک نکرده بود .برای این که حالیش بشود ، همان طور که دنبال پاسبان می رفتم ، گفتم :

-از گمرک که دراومدم ...

پسرک فهمید .من هنوز سیگار نمی کشیدم .ولی دست کم با او که حرف می توانستم بزنم .از
جلویش که رد می شدم به خنده ای که روی گونه های او گودی می انداخت ، با لبخندی پاسخ دادم
و همان طورکه می رفتم به فکر او فرو رفته بودم .
پسرک سر برهنه ای بود که فقط یک پیراهن بی آستین پاره و چرک به تن داشت ، با یک شلوار کوتاه
خاکی رنگ نظامی . روزهای جنگ بود و از در و دیوار گرفته تا سیگار ی که مردم می کشیدند ،
همه چیز رنگ جنگ را داشت و بوی سربازهای آمریکایی را می داد .

پسرک شاید دوازده ساله بود . موهای سیاهش توی صورتش ریخته بود و صورتش پاک بود .

بند جعبه اش را به گردنش آویخته بود و جعبه را روی شکمش با یک دست نگه داشته بود ؛

و دست چپش توی جیب شلوار کوتاهش بود .کنده های زانویش کبره بسته بود و من

حتم داشتم که دیگر پاهای برهنه اش ، روی آسفالت داغ یک بعد از ظهر خیابانهای بصره از گرما

سوزشی حس نمی کند .تا به اداره گمرک که رسیدیم من دوسه بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم و

اورا دیدم که پا به پای ما ، ولی دورادور ، می آمد و مرا می پایید . با رسوم که برگشتم ،

وقتی بود که از در باغ اداره گمرک داشتیم تو می رفتیم ، خنده ای به هم کردیم و من سرم را

برگرداندم و توی باغ رفتم .

بالای در اداره با خط ثلث و بر آمده ای نوشته بود :الگمارک و المکوس .

گمارک را زود فهمیدم که چیست . ولی هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم المکوس یعنی چه؟

مجوس ؟ ... مقوس ؟... مغوص؟... هیچ کدام معنی نمی داد .

حتما این هم لغتی بود مترادف با گمارک و همین معنی ها را می بایست داشته باشد .

ولی آن وقت ، من با آنچه از عربی می دانستم ، هر چه کردم ، نتوانستم چیزی درک کنم .

وقتی پیش خدمت ، چمدانم را از دستم در آورد رشته افکارم بریده شد تازه داشتم در ریشه

«م.ک.س» دنبال معنای المکوس می گشتم که توی اتاق راهنماییم کردند . روی

دیوار چپش دری به اتاق دیگر باز می شد و اتاق خلوت بود .

روی میز بلند و دراز و سیاهی که طرف راست بود، چمدانم را باز کردند و شروع کردند

به وارسی .من که چیزی نداشتم . مطمئن بودم که کارم زود تمام خواهد شد .

ولی در گمرک خانه ها از میان بساط شما ، همیشه می توانند چیزی گیر بیاورند که طبق

یکی از مواد اساسنامه طومار مانند گمرکی ، ورود یا خروجش ممنوع باشد . از میان

بساط سفر من هم عاقبت چیزی پیدا کردند . هفت جلد کتاب فارسی که می بایست بوسیله

اداره الگمارک و المکوس برای وزارۀ انطباعات بغداد فرستاده شود تا دایرۀ النشر و الدعایه

صلاحیت ورودشان را تشخیص بدهد . و در صورت مجاز بودن ، در همان جا به من

رد کنند .بیست و چهار قالب صابون رخت شویی که شنیده بودم د رعراق گیر نمی آید .

یک دوربین کوچک عکاسی و دو قواره ندوخته شش زرعی کرباسی قم ، که خلعت پدر و مادرم

بود که با خودم می بردم که در آب فرات تبرکشان کنم و بعد هم در حرم کربلا و نجف ، طواف شان
بدهم و برگردانم.از بساط سفر من ، ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد.
اول زیاد جدی نگرفتم.خیال می کردم پاپوش می دوزند که تلکه ام کنند.و خونسرد بودم .
ولی فصل زیارتی نبود که سرشان شلوغ باشد و کورمال کورمال ، بساط سفر مردم را
از زیر دست رد کنند.وسط تابستان بود و مغز کسی را داغ نکرده بودند که
در آن گرمای کشنده ی عراق به زیارت برود.مامور پیری که چمدانم را می گشت و خیلی
پر حرف بود ، با آن که کنار دستش ایستاده بود و جوانکی نونوار و تازه از مدرسه درآمده ،
چیزهایی به عربی گفت که من نفهمیدم .یواش حرف می زدند.اگر بلند می گفتند ، ممکن
بود چیزی درک کنم.ولی از همه ی حرف زدن آهسته شان ، من فقط توانستم بالا و
پایین رفتن برجستگی زیر گلویشان را ببینم.راجع به ممنوع بودن ورود این اجناس ،
هم با من چیزی نگفتند.و من از این که آن ها را از میان بساط چمدانم جدا کردند
و چیزی نگفتند فهمیدم که قضیه از چه قرار است.
وارسی تمام شد ، دیگر بساطم را توی چمدانم گذاشتند و آن را بستند و کناری گذاشتند .

حالا از حرف هایی که می زدند ، من کم و بیش درک کردم که چه می گویند.دیگر
در گوشی حرف نمی زدند.خیال می کنم سر حقوق گمرک کرباس اختلاف نظر پیدا
کرده بودند.می دانستند از صابون چه قدر باید گمرک گرفت.دوربین که اصلا
اجازه ی ورود نداشت.و همان پیرمرد که چمدانم را باز می کرد و من گمان می کردم
فارسی نمی داند ، مرا به کناری کشید و یواش در گوشم گفت که حاضر است آن
را بیست تومان بخرد.داستان کتاب ها که روشن بود.ولی کرباس ها خیلی به زحمت شان
انداخته بود . در میان کلماتی که می گفتند ، مدام یک کلمه ی عربی را تکرار می کردند و من
بعد فهمیدم که از تعرفه ی گمرکی صحبت می کردند .مدتی دنبال آن چه می خواستند ،
گشتند و دست آخر آن چه را که می خواستند ، یافتند.
هوا گرم گرم بود و من از عرق خیس شده بودم.کم کم خونسردی ام را از دست می دادم.
از دست می دادم.از ظهر خیلی می گذشت.و من تشنه هم شده بودم.
پیرمردی که چمدان مرا گشته بود ، با من بیرون آمد و دم در باغ اداره ی الگمارک و المکوس
را ه بازار را به من نشان داد.دیگر فارسی حرف می زد و من وقتی می خواستم به طرف

بازار صراف ها راه بیفتم ، باز به خاطرم آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان
بخرد.من خنده ای توی صورتش انداختم و راه افتادم .خودم هم نمی توانستم درک کنم
که به فارسی آب نکشیده اش خندیده بودم یا طمع دندان تیز کرده اش را مسخره کرده بودم.
عبور و مرور بند آمده بود.از اسفالت خیابان آتش برمی خاست.و بوی برگ های آفتاب
خورده ی درخت های باغ اداره ی گمرک ، هنوز توی دماغم بود. و من سخت تشنه ام
بود.کنار پیاده رو ، به همان سمت که نشان داده بود ، راه افتادم.حس می کردم که حدقه ی
چشم هایم گشاد شده است و مثل این که چیزی از عقب ، به تخم چشم هایم فشار می آورد
و حالا است که تخم چشم هایم بیرون خواهد آمد ، کلاه نداشتم و یخه ام باز بود.دستمالم
را نمی دانم چه کار کرده بودم.و تشنگی داشت مرا می کشت.
-آقا...آهای آقا...
یک باره به یاد پسرک جیگاره فروش لب شط افتادم. و برگشتم. پاهایش برهنه بود و
جعبه ی سیگارش را روی سینه اش بالا گرفته بود و به طرف من می دوید.
-آها...من گفتم دیگه رفته ای.
-کی بیرون اومدید که من ندیدم تون؟لابد می رین بازار صرافا؟
-آره مگه منتظرم بودی؟

-پس چی ؟!

من از شادی همه چیز یادم رفت.دیگر نه تشنه ام بود و نه هوا گرم بـود. و نـه عصبانی

بودم.مثل اینکه آفتاب هم زیر ابرها رفته بود.می خواسـتم پـسرک را ببوسـم .پیش از

آن ، فقط یکی دوبار به همراه پدرم به قم و قزوین رفتـه بـودم و ایـن اولـین سفر دور و درازم

بود.اولین بار بود که تنها سفر می کردم.توی ماشـین هـم کـه از خرمـشهر بـه بصره می آمدم ،

آن سه نفر مسافر همه اش با شوفر عربی حرف می زدند.و فقط مـن و آن دو سه نفر

سرباز استرالیایی ساکت بودیم.

از سرو روی من می بارید که کجاییم .و همه می داننستند که برای چه به بـازار آمده ام.هریک

از دکان دارها دعوتم کردند که با او معامله کنم.چند نفر هم عبدالله را به نـام وولک صدا کردند.

ولی عبدالله توجهی به آن ها نداشت و می گفت دوستی دارد کـه کلیمـی هـم نیست و ارزان تر از

آن ها ی دیگر هم حساب می کند.در قیافه ی هیچ یک از دکان دارها من نمی توانستم نشانه ای از کلیمی

بودن ببینم .ولی عبدالله اصرار داشت که همه ی صراف ها جهودند.آن یکی هم که با او معامله

کردیم دینار را به سیزده تومان پنج ریـال فروخـت ، بـا آن هـای دیگـر چنـدان فرقی نداشت.

جوانکی بود خپله و سفید ، که به یک مازندرانی پخمه بیشتر شباهت داشت تا به یک صراف عرب بازار بصره ،
تند تند فارسی حرف می زد. و من در دلم می خندیدم و او اصرار داشت که اگر باز هم پول دارم
پیش او تبدیل کنم و نیز اصرار می کرد که در بغداد تاجر طرف معامله ی او را پیدا کنم ، که حتما ؛
ارزان تر حساب خواهد کرد. و پشت سر هم نشانی اش را می داد.همه ی دارایی من هشتاد و شش
تومان بود و او البته که نمی توانست باور کند ، همه ی عراق را با همین پول بتوانم بگردم.شش دینار
اسکناس را توی کیف بغلی ام گذاشتم و پانزده تا سکه ی چهار فلسی و ده فلسی که به من داد جیبم را
پر کرد ، و وقتی برمی گشتیم عبدالله خوشحال بود که در هر دینار ، دو فلس و نیم بیش تر از دیگران
به من داده است.وقتی کارمان تمام شد و برگشتیم در راه ، آن چه را که به خاطر داشتم عاقبت به زبان
آوردم :
-ببینم عبدالله ، دلت نمی خواد برگردی؟
-برگردم ؟کجا؟آهاه!چرا .چرا نمی خواد؟!
-می آی با من بریم؟
حرکتی از روی دست پاچگی کرد . مثل این که می خواست همان دم ، جعبه ی جیگاره اش را کنار
بگذارد و با من راه بیفتد و گفت:
-چرا نیام ؟!

-حالا که نه.من حالا میرم دیوانیه و بغداد . شاید هم دیگه از این راه برنگشتم. اما اگه برگشتم ،
می آی با من بریم؟
-با شما هرجا که بگین می آم.
ولی دیگر خطوط صورتش آویخته شده بود.شکسته شده بود و حس کردم که از گفته های من ، دلش چندان
آب نمی خورد.
خیلی حرف های دیگر زدیم و من دم اداره ی گمرک که رسیدیم ، یادم افتاد که ناهار نخورده ام.به عبدالله
گفتم .گفت که این طرف ها مهمان خانه ای نیست و همان توی بازار باید به فکر می افتادیم. از ناهار
خوردن درگذشتم و با خودم قرار گذاشتم که همان در ایستگاه که باید بلیت بخرم و یا توی قطار چیزی
خواهم خورد .حالا ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و من در بساط سفرم یک گرمک داشتم که از اهواز
گرفته بودم و تا بحال پاره اش نکرده بودم و سفره ی راهم نیز هنوز چیزهایی داشت . به عبدالله گفتم
همان جا منتظرم باشد تا کار گمرک را تمام کنم و دوباره برگردم.او همان دم در اداره پلکید که من تو رفتم
و دستم را جیبم گذاشته بودم که سکه های چهار فلسی و ده فلسی توی آن صدا می کرد و کت تابستانی ام را
سنگین کرده بود.
اداره ی گمرک خلوت تر از صبح شده بود.خلوت تر از وقتی که من از اداره بیرون رفتم.ولی آن پیرمرد

و آن جوان نو نوار و تازه از مدرسه درآمده ، هنوز پشت میز سیاه دراز بلند ایستاده بودند ، و باهم عربی
بلغور می کردند.
پیرمرد وقتی مرا دید لبخندی زد و من همچه که خواستم به لبخند او جوابی بدهم ، چشمم به آن جوانک افتاد
که اخم هایش را توی هم کرده بود و خودش را گرفته بود.دیگر به خنده ی پیرمرد هم جواب ندادم.
نیم دینار برای خرج پست کتاب های ممنوع ، و یک دینار و دویست و پنجاه فلس هم برای حق گمرک ،
دو قواره کرباس آب ندیده و چهارده قالب صابونی که به عراق برده بودم ، دادم .اسکناس ها را
ندادم .روی میز پرتاب کردم .ولی آن جوان تازه از مدرسه درآمده هنوز حاضر نبود صورت حساب
را به دستم بدهد.باز دهانم خشک شد و عرق کردم.دندان هایم را روی هم فشردم.خواستم خودم
را نگه دارم .ولی فایده نداشت.
-دیگه چرا ؟...پدر سگا!
و فحشم را چنان با خشم و نفرت به صورت جوانک پرتاب کردم که آن را فهمید و نزدیک بود روی
پیش خوان بپرد و با مشتش که اوراق صورت حساب را در آن مچاله کرده بود ، توی سر من بزند.
پیرمرد پا درمیانی کرد و مرا به کناری کشید.صورتم داغ شده بود و می دانستم که رگ های گردنم

برآمده است.جوانک به عربی زیر لب چیزی گفت.می دانستم که فحش می دهد.ولی به روی خودم
نیاوردم.و فقط در درون خود می سوختم.عذاب می کشیدم . پیرمرد ، وقتی آرام تر شد ،
به عربی چیزی به جوانک گفت و او را ساکت کرد و در گوش من گفت:
-همه ش نیم دینار می خواد .خیلی کم...
دیگر به فارسی آب نکشیده اش خنده ام نگرفت.می خواستم فریاد بکشم.می خواستم همه ی اهل اداره
و اهل شهر را به دادخواهی بطلبم.چرا ، چرا نیم دینار رشوه بدهم ؟در همه ی زندگی ام تا آن وقت
نه پا به کلانتری گذاشته بودم و نه با کسی در افتاده بودم ؛ ولی این جوانک نیم دینار از من رشوه می خواست.
از من که فقط شش دینار دارایی ام بود.همین طور که این ها را می گفتم ، فحش می دادم.مثل ریگ فحش
می دادم.فحش هایی که آن ها نمی فهمیدند و من از این مطلب خوشحال بودم . ولی صدایم کم کم کوتاه
شد.به فکر افتادم .مثل این که سرتاسر اداره را وبا زده بود.و بیرون از در اتاقی که ما در آن جنجال به
پا کرده بودیم ، هیچ خبری نبود .هیچ صدایی نبود.همه رفته بودند.حتی صدای پای مستخدمی که برای
فردا صبح ، راهروها را جارو بکشد ، شنیده نمی شد.فریادکشیدن هم فایده نداشت.
خشم و نفرتم را فرو بردم و با لحنی که سعی می کردم آرام باشد و نلرزد ، از پیرمرد پرسیدم :

-آخه چرا نیم دینار ؟بی انصاف؟

-آخه کوموره هم آزاد می شه...

دوربین را می گفت و من یک باره به صرافت افتادم ، به صرافت این افتادم که قرار بود دوربینم را اجازه ی

عبور ندهند...دیگر جای فکر کردن نبود یک اسکناس دیگر با دو تا فحش روی میز انداختم.

از چهار بعد از ظهر هم گذشت .حس می کردم که دلم کم دارد درد می گیرد .دهانم خشک خشک شده

بود ، و قطار ساعت پنج حرکت می کرد.وقتی از بازار صراف ها برگشتم ، دیده بودم که تاکسی ها کجا

می ایستند و شنیده بودم که شاگرد یک تاکسی فریاد می کشید«المعگل...المعگل...»هیچ به فکر

عبدالله نیفتادم .مثل این که همه چیز فراموشم شده بود.حالا هم هر چه فکر می کنم ، نمی توانم دریابم

که چرا این طور به فراموشی دچار شده بودم.به عجله دویدم و آن چه فحش در ذهن داشتم ، زیر لب

نشخوار می کردم.نثار هرچه گمرکچی بود ، می کردم.وقت می گذشت و من می دانستم که برای گرفتم

بلیت پیش از این ها باید به فکر می افتادم.بساط سفرم چیزی نبود.

هوا گرم بود و من از زیر سقف بلند بازار هم که می گذشتم ، گرمای عصر بصره را حس می کردم.سر

دیوار بلند اطراف کوچه ها ، به هم نزدیک شده بود و هوای گرم بعداز ظهر بصره را در پایین ، در همان

فضایی که من به تندی از میانش می گذشتم ، می فشرد.

عرق از سر و رویم می ریخت و انگشت هایم که دسته ی چمدان را می فشرد ، درد گرفته بود .و یک ریز
زیر لب فحش می دادم.
جای ردیف تاکسی ها خالی بود و من از دور دیدم که فقط یک تاکسی باقی مانده بود.و صدای شاگردش
را که روی رکاب آن ایستاده بود و داد می زد:«المعگل...المعگل...» شنیده می شد.دیگر
درست می دویدم .نه سنگینی چمدانم را حس می کردم و نه درد انگشت هایم را که دیگر از آن
خود من نبود.دیگر فحش هم نمی دادم.خودم را به تاکسی رساندم .شاگردش چمدانم را بالا انداخت .تاکسی
پر بود.اعراب دامن عباها و قباهاشان را جمع کردند و پس و پیش رفتند و مرا هم آن میان ها جوری جا دادند.و
شوفر داشت دنده را عوض می کرد که ...که عبدالله نفس زنان از راه رسید.هیچ منتظر نبودم.یک باره همه چیز
به یادم افتاد .خواستم شوفر را صدا بزنم و بگویم بایستد.ولی تاکسی راه افتاده بود و عبدالله تازه از را ه می رسید.
دویده بود و نفس نفس می زد.روی لب هایش که می لرزید ، روی پیشانی اش عرق کرده بود و روی گونه های
گود افتاده اش که از بس دویده بود ، رنگ گرفته بود ، خواست بالا بپرد.و روی رکاب بایستد.ولی شاگردش شوفر
که که هنوز روی رکاب ایستاده بود فریادی سر او کشید و به عربی دو سه تا فحش داد.عبدالله همان کنار

تاکسی ایستاد.جعبه ی جیگاره اش روی سینه اش نبود.و به پیشانی اش عـرق نشسته بود.و زورکی مـی خندید.

من مدتی مردد ماندم . نمی دانستم چه بکنم؟با این پسر مهربان که در همه ی غربت و تنهایی بصره ، به داد

مـن رسـیده بـود.و از میـان همـه ی ناشناسـی هـای ایـن شـهر و المگـارک و المکوسش به آدم سفر نکرده ای مثل

من ، دلداری داده بود ، چه بکنم؟برایش پول بینـدازم ؟خـوب بود؟قـول بـدهم که از همین راه برخواهم

گشت او را با خودم بر خواهم گرداند ؟از تاکسی پیاده شوم و بپرسم جعبـه ی جیگاره اش را چه کرده است؟

نمی دانستم چه باید بکنم؟ولی این را مـی دانستم که تاکسی داشت دور مـی شد.و حالا من دیگر خطوط چهره ی

او را هم نمی دیدم که زورکی به خنده باز شده بود.حتی دستم را هـم از پنجـره بیرون نیاوردم و با او وداع

نکردم.حتی لبخندی هم به روی او نزدم .چقـدر مـضطرب بـودم ، چقـدر نـاتوان بودم!هنوز نفسم

تازه نشده بود.چقدر از خودم بدم می آمد! دلم می خواست خودم را از تاکـسی بیرون بیندازم و پیش

عبدالله بروم، عرق پیشانی اش را پاک کنم ، به رویش بخندم و بپرسم که چـرا این طور زورکی ، این طور

دروغی به روی من لبخند می زد؟بپرسم که مگر چه کرده بودم ؟و اگر او نگفـت ، خودم بگویم

که چه کرده بـوده ام، و از او معـذرت بخـواهم.و اصـلا از خیـال سـفر منـصرف بشوم و از همین جا

عبدالله را بردارم و از همان راهی که آمده بودم برگردم ..ولی...ولی...چه قدر زود

به ایستگه المحقل رسیدیم! راه خیلی دور بود.من که ملتفت نشدم ، چه قدر راه آمدیم.ولی جیگاره

ی بدبو و تند عرب چفیه بسته ای که پهلوی من نشسته بود دیگر تمام شده بود.و من فقط یادم

مانده است که از چند خیابان دراز و درخت دار گذشتم و کلاه خنده دار و مسخره ی پاسبان های راهنمای

دو تا چهارراه ، که به سرعت از جلوی چشمم گذشته بود ، سایه ای روی ذهنم باقی گذاشته بود.و من وقتی

در قهوه خانه ی ایستگاه ، بساط سفرم را روی یک نیمکت جا دادم و یک چایی بزرگ خواستم که بیاشامم ؛ و از

خستگی روی نیمکت چرک قهوه خانه وا رفتم ، به یاد همه ی این ها افتادم و فکر کردم که چه راه درازی را

در چه مدت کوتاهی آمدیم!

بنای قهوه خانه ساده بود و سردستی .یک چهار طاقی بزرگ و دراز و تالار مانند بود که شیروانی اش

روی پی هایش ایستاده بود و زیر شیروانی اش هیچ پوشش دیگری نبود.هرم آفتاب که از شیروانی

نفوذ می کرد ، کف نیمکت های تخته ای را نیز داغ کرده بود.و من چایی ام را داشتم به هم می زدم

که باز از عرق خیس شده بودم.روی نیمکت ها ، عرب ها چهارزانو نشسته بودند و نعلین شان

جلوی روی شان روی زمین وارفته بود.فضا پر از همهمه بود و بوی جیگـاره تنـد عرب ها و قلیان
هایی که به هرکدام شان هشت ده تا نی پیچ بند کرده بودند و عرب ها دورش حلقه زده بودند ، هوا
را گرفته تر کرده بود.جلوی در بزرگی که لابد به محوطه ی ایستگاه با زمی شد ، سه تا تابوت
را روی هم گذاشته بودند ، کـه دو تـایش سـیاه پـوش بـود و سـومی لای یـک جاجیم عربی پیچیده شده بود .
تابوت ها را رو به قبله به زمین گذاشته بودند.یک ربع به پنج داشتیم و جلـوی گیشه های فروش بلیت،
که روی دیوار طرف راست تالار هنوز باز نشده بود ، و جمعیت زیاد نبـود.و مـن حتم داشتم که
بلیت گیرم خواهد آمد.
چایی ام را به زور فروبردم .هیچ میلـی بـه غـذا نداشـتم .حتـی وقتـی هـم کـه خواستم گرمکم را
درآورم و پاره کنم ، دیدم که میل ندارم و منصرف شدم . آب دهانم را هم به زور قورت می دادم.
بغض گلویم را گرفته بود.و داشت خفه ام می کـرد.و مـن هرچـه سـعی مـی کردم خود را تسلی
بدهم و به مردم نگاه کنم که شاد و شنگول ، قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبان شان پخش
می کردند و مزه اش را مدتی در دهان نگه می داشـتند، نمـی توانـستم.همـه چیز برایم خسته کننده بود.

به هرچه نگاه می کردم روی نگاه چشمم فشار می آورد و سنگینی می کرد.آیا خواهم توانست
این قهوه های غلیظ را بخورم یا نه.برخورد کوتاهم با پسرک جیگاره فروش دم گمرک بصره ،
تسلایی که همین برخورد کوتاه به من داده بود ، رفتاری که با او کرده بودم و در آخر کار بی هیچ
وداعی ، بی هیچ مهربانی و توجهی ترکش کرده بودم ، دلم را به درد آورده بود .به این پسرکی
که فقط دو ساعت بود با او آشنا شده بودم، به این پسرک دور افتاده و غریب ، به این پسرکی که
شاید از یک کلمه ی امیدوارکننده ی من ، در خیال خود ، دنیایی شیرین برای خودش می ساخت ،
نتوانسته بودم چیزی بگویم و در مقابل دهان باز مانده از انتظار او خشکم زده بود.لال شده بودم ،
حتی یک خدا نگه دار نگفته بودم!محبتی که می باید نسبت به او می کردم ، عذری که می باید از او
می خواستم روی دلم مانده بود ، سنگینی می کرد.و به خفقان دچارم می ساخت.دلم می خواست
گریه کنم.دلم می خواست کسی را گیر بیاورم و برایش بگویم .برایش درد دل کنم.ولی
قیافه ی عرب های چفیه بسته که قهوه ی سیاه و تلخ را روی زبان هایشان پهن می کردند و
می مکیدند ، به قدری زننده بود و خشن بود که متنفرم می کرد.

پس از این که بلیت گرفتم و زیر نگاه پر از سوء ظن پاسبانان ایستگاه ، بساط سفرم را در گوشه

ای از قطار بصره -بغداد جا دادم و روی صندلی ناراحت آن ، استراحت گاهی برای سفر شبانه ام

که در پیش داشتم مهیا کردم ، هنوز از فکر عبدالله بیرون نرفته بودم.و هنوز خطوط خسته

و به عرق نشسته ی صورتش را که زورکی به خنده درآمده بود و از هم گشوده شده بود ، جلوی

چشم داشتم و محبت دریغ شده ای که می باید نسبت به او می کردم ، روی دلم سنگینی می کرد.

پایان